

روانها کی عااااا
سهماه




www.romankade.com

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند 

به قلم: Asma. JhN

به نام او

#پارت_اول

هدفونش در گوشش و زیر لب با او همخوانی میکرد.

حواست هستش کی تنهات.....

با هر کلمه لب و بینی اش را تکان می داد و چشمانش را باز و بسته می کرد تا چشمش را باز کرد
نگاهش به جمال پدرش افتاد به تته پته افتاد. پدرش شروع کرد به داد و بیداد کردن: تو امسال
کنکور داری حالا داری واسه من اهنگ گوش میدی سر و شکلتو تکون میدی رها، فقد کافیه قبول
نشی من می دونمو تو.

با اعصابی داغون وارد اتاقش شد کتاب هایش را روی زمین ریخت. خودکاری در دست گرفت و شروع
به نقاشی کردن کرد.

مهم بود که درس را دوست نداشت، مهم بود فقد و فقد به خاطر پدرش درس می خواند به خاطر
پدرش یا ترس از پدرش؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
مهم بود که او فقد و فقد به موسیقی علاقه داشت، مهم بود که دانش آموز پایه دوازدهم رشته تجربی با
معدل عالی بود؟
مهم نبود .

مهم این بود که او دوست داشت هم اکنون در کلاس های گیتار و تار بود و در خارج از کشور
خوانندگی میکرد .

یاد گفته برادرش افتاد که همیشه به این آرزوی او میگفت :با همین صدات!!!

#پارت_دوم

با هر درسی که کنار میامد با ریاضی نمی توانست کنار بیاید. او میخواست در کنکور قبول شود. هدفش
رفتن به دانشگاه نبود، البته این هم بود اما...

مهم تر این بود که پدرش شرط گذاشته بود که اگر در کنکور قبول شود میتواند به کلاس آموزش گیتار
برود . در غیر این صورت باید آرزوهایش را در کفن می پیچید و درون قبری میگذاشت.

به همین دلیل نمی توانست ریاضی را فراموش کند باید به پدرش می گفت تا در کلاسی ثبت نامش
کند.

درس خواندنش با نهایت بی حوصلگی بود می دانی چرا؟؟ چون چیزی به نام انگیزه، علاقه و پشتکار
درونش نبود.

چنان به کتاب های بدبخت نگاه میکرد که انگار دارد به موجودی زشت و بدترکیب نگاه می کند.

وقتی که به پدرش گفت میخواهد به کلاس ریاضی برود .

پدرش بال درآورد، پدر سرهنگش آرزو داشت دخترش دکتر بشود. و رها همیشه با آرزوهای پدرش
بحث میکرد و می گفت: چرا من؟ چرا به رزا نمیگید درس بخواند و برای بابا دکتر بشود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

خواهرش را میگفت،خواهری که دوسالی از او بزرگتر بود و معماری میخواند.برادرش هم مهندس عمران بود و در خانه خودش زندگی میکرد. خواهر و برادرش به آنچه آرزو داشتند رسیده بودند. فقد در این خانه رها بود که هنوز به آرزو هایش دست پیدا نکرده بود.

#پارت_سوم

هنگامی که ماشین ایستاد.نگاه رها به آن طرف خیابان افتاد ماتش زد دو آموزشگاه کنار یکدیگر یکدام مقصدش و یکدام رویایش،آرزویش همانی که هر شب در خواب می دید. آرزوهایش خودشان را به رخ میکشیدند و گویا به او می فهماندند تو نتوانستی و نمی توانی و نخواهی توانست.این ها همه انگیزه اش را بیشتر بیشتر می کرد برای دستیابی آنها تا در گوش آنها سیلی بزند و بگوید: دیدی توانستم دیدی؟؟

چند دقیقه ای نمیگذشت که استاد آمده بود،استاد خانومی بود که مدام لبخند میزد. و رها در دل اعتراف کرد این واقعا شیرین می زند.صبرش لبریز شد و بدون توجه به چشمان بهت زده از کلاس بیرون آمد.

بیرون از آموزشگاه رفت و بر روی صندلی ای که گویا برای او گذاشته بودند نشست.چشمانش،نگاهش،وجودش به آموزشگاه دوخته شد.خود را در آن تصور میکرد و الحق هم چه رویای شیرینی بود.با چشمانی که حسرت در آن ها هویدا بود به کسانی که وارد آموزشگاه میشدند نگاه می کرد.فکر های پلیدی به سرش میزد که به پدرش بگوید:استاد ریاضی عالی بود و دور از چشمان پدر در آموزشگاه رویاهایش ثبت نام کند.

ضمیر ناخوداگاهش برگشت به چندین سال پیش و بازهم دور از چشمان پدر با پول هایش گیتاری خریده بود،مادرش می دانست و کدام مادریست که بفهمد موضوعی را و همسرش را آگاه نکند. سرهنگ هم کاری به کارش نداشت اما..

اما زمانی که نتیجه آزمون ریاضی اش را برای پدرش فرستاده بودند.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
گیتار ناپدید شد و گویا جان او را گرفته بودند.

#پارت_چهارم

سوار ماشین شد و با خشونت رو به پدرش گفت: خودم می‌تونستم پیام من دیگه بزرگ شدم چرا نمی‌فهمید، من دیگه این آموزشگاه نمیام استادش شیرین می‌زنه.
سرهنگ به خوبی میدانست تا این دخترک استاد مورد نظرش را انتخاب کند چند هفته ای زمان می‌برد.

به سوی آموزشگاه دیگری در همان حوالی راند.

استاد این آموزشگاهم موردپسند نبود و چه سخت پسند بود این دختر. استاد ریاضی مردی چهل یا پنجاه ساله ای بود، کچل با ابروهایی در هم چهره‌اش دوستانه نبود. و بازهم این دخترک گستاخ از کلاس بیرون آمد. از خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گذشت، هدفونش در گوشش بود و فارغ از صداهای اطراف بود.

یه دونه‌ی منی، بهونه‌ی منی. دیونه توام، دیونه منی.

هدفون که در گوشش بود بهترین حس های دنیا را به او منتقل می‌کرد. نام خواننده، محل تولد، شماره ملی، همه را می‌دانست آری او یک دیوانه بود دیوانه موسیقی.

ایستاد. همه می‌دانستند دختر سرهنگ عاشق این فروشگاه است. فروشگاه‌هایی که در آن لبریز بود از رویاها تا آرزوها. پیانویی سفید رنگ در ویتترین فروشگاه عجیب دل را به غوغا می‌داشت. گیتارهایی که در گوشه گوشه‌ی فروشگاه به چشم می‌آمد دل می‌ربودند از او.



#پارت_پنجم

به راهش ادامه داد از خانه یشان صدای شادی و خنده می‌آمد و وجود فرهاد را به گوش می‌رساند.
فرهاد نامزد رزا، فردی بسیار شوخ که با شوخی‌های بی‌مزه اش گاه مزه‌دار، خنده بر لب حاضران این خانه می‌آورد. تا پا در خانه نهاد، چشم‌ها به سمت او کشیده شد. سلامی زیر لب داد و بر روی نزدیک

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
ترین مبل پرتابی زد. خسته بود خسته ی کوچه و خیابانی که با پاهایش گذرانده بود، خسته ی
درس، اجبار و از همه مهم تر ریاضی بود.

مادرش زبان در دهان چرخاند و گفت: چی شد ثبت نام کردی؟

و رها بود با چشمانی بسته در پاسخ مادرش گفت: استاد اولی که مدام لبخند میزد و من فهمیدم کلا
شیرین می زند. خواهرش خندید و گفت: رها تو داری سخت میگیری، اگر به لبخند زدن باشد که
فرهاد کلا می‌خندد به نظرت فرهاد هم شیرین می زند؟

رها خندید، مادر لب به دندان گرفت، فرهاد ماتش زد.

فرهاد هم لبخندی زد و گفت: اول فروردین خوانندتون کنسرت داره باید از الان بلیط رزرو کنی ولی من
بعید می‌دونم حاجی بزاره بری مخصوصا که امسال هم کنکور داری منم می‌بودم نمی‌زاشتم دخترم بره .
رها خشکش زد باورش برای او سخت بود. باید پدرش را راضی کند هر طور که شده است، او باید می
رفت این هم یکی از آن اجبار های زندگیست که باید خودش به آن عمل کند. سرهنگ را چطور
راضی کند؟؟

با خود گفت: میگم اگه نزارید برم کنکور نمیدم اصلا از این خانه میرم.

خودش می دانست که چرت می گوید پایش هم که بیافتد تا سر کوچه هم نمیتواند برود. باید به
دوستش بگوید دوست صمیمی اش همان که پا به پایش در تمامی لحظات زندگی با او همراه
بود. همانی که مثل کوه پشتش بود. آری شادی دوستش و چه شاد بود این دوست.



#پارت_ششم

گوشی اش را برداشت و با دوستش تماس برقرار کرد.

+الو شادی؟

-سلام خوبی؟

+مرسی کجایی؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
-از کلاس اوادم بیرون.

+شادی خبر داری کنسرت داره؟

-آره تو کلاس که بودم فهمیدم حالا می‌خواهی چیکار کنی؟؟

+باید بابامو راضی کنم اما نمی‌دونم چطوری باید راضیش کنم.

-می‌دونی رها باید با بابات جدی صحبت کنی.

+خودمم همین فکر دارم.

-فقد خواستی بری واسه منم بلیط بگیر به حساب خودت، گفته باشم من پول بده نیستم.

+خسیس، مفت خور.

-رها، ببین دفعه پیش رفتیم سینما کی حساب کرد من حساب کردم.

+چرت نگو، نمایای خونه ما؟

-شرمنده باید برم خونه دایی بزرگه میدونی ک اگه نرم مامانم منو به بهزیستی معرفی میکنه
راستی، فردا میام دنبالت بریم سینما یک فیلمی اکران شده خفن خفن.

+باشه بیا دنبالم، فعلا قطع کن حوصلتو ندارم.

-بی ادب خدافظی.

آری باید صبر میکرد تا پدرش بیاید و با او نیز صحبت کند.

آهنگی پلی کرد و شروع به درس خواندن کرد.

زمانی نگذشته بود که در اتاقش به صدا آمد و سپس پدرش داخل شد.

سلامی داد. سلامی شنید.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
سرهنگ بر روی تخت نشست و گفت: استاد چطور بود؟

موهایش را پشت گوشش داد و گفت: مزخرف.

سرهنگ نفسی تازه کرد و گفت: امروز بعد از ظهر یکی دیگه میاد.

رها با شُک پرسید: میاد؟

سرهنگ نگاهی به کتاب‌ها و آن هدفونی که سعی در پنهان شدن در لابه لای جزوه‌ها می‌کرد نگاه کرد و گفت: آره میاد.

وقتش بود که به پدرش بگوید.

سرش را بلند کرد و گفت: اول فروردین کنسرت می‌خوام برم.

سرهنگ چهره در هم کشید و گفت: حرفش هم نزن تو امسال کنکور داری .

رها با خونسردی پاسخ داد: دو یا سه ساعت بیشتر طول نمیکشه.

سرهنگ: همون دو، سه ساعت میتونی کلی تست بزنی.

رها با عصبانیت گفت: من بیرون نمیرم؟ مهمونی نمیرم؟ بازار کوچه خیابون نمیرم؟ اینا وقت نمیره؟ بابا چرا هرچی من میگم میگی درس، خستم کردید نمیزارید برم کلاسایی که دوست دارم، گیتارم بهم نمیدید . میگی فقط درس درس دیگه نمی کشم اگه نزارید برم کنسرت کنکور نمیدم به جون خودم دیگه اسمتونم نمیارم.

نمک بر روی زخم بود، نیش داشت حرفش، دروغ نمی‌گفت حقیقت بود.

سرهنگ مات حرف آخر رهایش بود زیادی سخت گرفته بود به دخترش.

سرهنگ دستش را بلند کرد و.....



#پارت_هفتم

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

سرهنگ دستش را بلند کرد و در لبه‌ی میز گذاشت و برخاست. راه بیرون را در پیش گرفت در اتاق را باز کرد و هنگام بستن گفت: به رهام یا فرهاد میگم برات بلیط بگیره. رها دیگر چیزی نگفت و چیزی نداشت برای گفتن.

ساعاتی می‌گذشت که استاد جوان آمد، استادی با چهره بسیار جذاب و زیبا. در چشمان آبی اش که نگاه میکردی گویا به عظمت اقیانوس پی برده ای.

رها در دل اعتراف کرد عجب استاد جذابی ای کاش شادی هم اینجا بود. شروع به درس دادن کرد و رها با خود گفت: اه اه درس دادنت که بسیار مزخرفه، ای کاش آموزشگاه بود و میتونستم پیام بیرون، حیف این خوشگلی واسه تو.

عقربه های ساعت گویی بهم چسبیده بودند. استاد جوان درس می داد، رها در فکر کنسرت بود. استاد با دقت تمامی مسئله ها را توضیح می داد، رها فکر می کرد لباس چه بر تن کند. استاد تند تند روی برگه ها چیزی می نوشت، رها تند تند لباس هایش را از صفحه‌ی خیالش می گذراند. بالاخره استاد جوان رفت. و رها از این کلاس آموخت که باید لباسی برای کنسرت تهیه کند.

و باز هم باید با شادی به بازار برود. اما راضی کردن شادی کار بسیار سختی بود چرا که رها دختری سخت پسند بود و شادی همیشه غر میزد از خستگی و گذراندن پاساژها از پی یکدیگر. و آخر هم شادی خودش را وبال گردن رها میکرد و خود را برای شام مهمان خانواده رها میکرد. دو دوست بودند که با هم اشتراک های کمی داشتند. اما جانیشان را برای یکدیگر می دادند پا به پای یکدیگر در تمامی لحظه ها بودند. شادی تک دختر خانواده‌ای دکتر بود. که از کودکی با رها بزرگ شده بود. هر دویشان بزرگ شده دست مادر رها بودند. شاید شادی برای رها همانند رزا نبود اما کمتر از او هم نبود او دو خواهر داشت نه یکی. یکدام همراه یکدام همدم. دلش برای برادر بی معرفتش تنگ شده بود برای برادری که چند سالی بود مستقل زندگی می کرد.

#پارت_هشتم

شادی دیگر صبرش تمام شد و گفت: آخ بمیری رها تو که منو حامل خودت گیر آوردی از این مغازه به اون مغازه میکشونی، از من یاد بگیر همیشه با خودم میگم سومین مغازه از سمت چپ مانتو دومی همیشه هم باهاش کنار او مدم خیلی هم مانتوهای قشنگی فقط گاهی اوقات می بینی مغازه سومی

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

لباس مردونه داره البته مشکلی نیست مغازه بعدی تو هم بیا قول بده سومین مغازه از این پاساژ
لباس دومی رو انتخاب کنی؟؟؟

رها که هم خنده اش گرفته بود و هم کلافه شده بود گفت: شادی زیاد صحبت میکنی، باشه بیا بریم
ببینیم چی داره؟

شادی که دیگر سر از پا نمی‌شناخت خود را به مغازه سوم رساند و مات مغازه شد چرا که مغازه سوم
درش بسته بود رها خندید و شادی با گفتن مغازه بعدی به راه افتاد. لباس دومی مانتویی بسیار زیبا
و مشکی رنگ بود. شادی که نیشش باز شده بود گفت: رها وای وای چقدر قشنگه به به کیف میکنی
نگاه میکنی وای شلوارشو ببین نوچ نوچ کیفو کفشش معرکس از این خفنا بیا، بیا بریم دختر
همینا رو بخر.

رها خودش هم نیز از لباس ها خوشش آمده بود همان ها را هم پس از بر تن کردن نیز خرید و راهی
رستوران شدند.

شادی: من ساندویچ میخورم

رها: شادی رستوران ساندویچ نداره.

شادی: وای وای میخای بهم جوجه بدی دستت مرسی تو باحالی معرکه ای دختر.

رها خندید و سفارش دو پرس جوجه نیز داد.

رها: بریم خونه رهام؟

شادی لبخندی زد و گفت: قبرستون هم بری باهات میام.

رها خندید و گفت: تا ساعت شش اونجا باشیم بعدش بریم سینما دیگه حالا فیلمش خوبه؟

شادی: معرکس خیلی قشنگ البته منکه ندیدم.

رها خندید و گفت: از این فیلمایی نباشه که تهش نفهمیم چی شد؟؟؟

شادی اخمی کرد و گفت: خودم برات توضیح می دم چی شد .

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
غذایشان را برایشان آوردند پس از خوردن به سمت خانه رهام به راه افتادند.

#پارت_نهم

در خانه را باز کردند و وارد خانه شدند. شادی با صدایی بسیار بلند گفت: الوووو کسی نیس رهاممم
کدوم گوری هستی بیا استقبال از مهمونات آمازونی.

رها هم ادامه داد: رهام؟؟

و رهام بود که از اتاقش بیرون آمد. و گفت: چخبرتونه بابا من آبرو دارم تو این مجتمع.

رها خود را به برادرش رساند و در آغوشش فرو رفت شادی لب ورچید و گفت: پس من چی؟؟

رهام خندید و شادی را هم در آغوش گرفت. رهام برادر هر دویشان بود حتی شادی، از همان کودکی
همه ایشان با هم بزرگ شده بودند. یادش بخیر روزهای کودکیشان همان روزها که با رزا و رها و
شادی خواهرهایش به پارک می رفت و برایشان بستنی می خرید. همان روزها که در کوچه دنبال
یکدیگر می‌دویدند.

بر روی مبل نشستند رهام گفت: چی شده این وقت روز اومدید اینجا؟

رها شالش را از سرش بیرون آورد و گفت: رفتیم خرید بعد اومدیم اینجا که بریم سینما.

رهام ابرویی بالا داد و گفت: بابا زنگ زد و گفت برات بلیط رزرو کنم آره؟

شادی زودتر از رها پاسخ داد: آره رزرو کن منو یادت نره عشقم البته مهمون خودت آقا مهندس.

رهام خندید و گفت: تو آدم نمیشی نه؟

شادی دندان هایش را به نمایش گذاشت و گفت: نه.

رها سری از روی تاسف تکان داد و گفت: امروز هم خودشو مهمون من کرد.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی بادی به غضب داد و گفت: از صبح منو از این پاساژ به اون پاساژ کشوندی اونوقت زورت اومده
یه نهار به من دادی؟

رها خندید و گفت: البته سینمارو مهمون توهم شام هم فراموش نکنی دست از سرت بر نمی‌دارم.

شادی چینی به بینی اش داد و گفت: مفت خور بدبخت.

رها سرش را گرفت و گفت: شما دوتا نمتونید دهنتونو ببندید.

رها: خیلی بیشعوری رهام.

شادی: احمق.

رها: عید می‌خوایم بریم شمال میدونستید؟

رها و شادی یکدیگر را متعجب نگاه کردند و گفتند: نه

رها: امروز که بابا زنگ زده بود گفت با خانواده عمو اینا و شما شادی البته بعد از کنسرتی که شما می‌خواهید برید.

شادی و رها با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

#پارت_دهم

رها خندید و گفت: میگم شادی حالا لطف کن این فیلم خفن و یه توضیح برای من بده.

شادی اخمی کرد و گفت: می‌خواستی خوب فیلمو نگاه کنی من نمیتونم توضیح بدم.

رها دوباره خندید امروز با شادی نیز شاد بود همه غم هایش را به فراموشی سپرده بود امروز برادرش را دیده بود شنیده بود که می‌خواهند به مسافرت بروند، همه اینا باعث شادیش شده بود.

قدم زدن کنار دوست همیشه خنداننش عالمی داشت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی:میگم رهاامشب شام پیام خونتون؟

رها ابرویش را بالا انداخت و گفت:نخیر،امشب من شام مهمون تو هستم فکرش هم نکن که بتونی از زیرش در بری بعد شام خواستی بیا خونمون مشکلی نیست.

شادی لب ورچید و گفت:اگه به مامان گلی نگفتم تو منو شام خونتون راه ندادی.

مامان گلی،همان مادر رها را می گوید از همان کودکی به مادر رها میگفت مامان گلی.

رها لگدی به پای شادی زد و گفت:تو که همیشه خونه ما پلاسی بدبخت.

شادی اخمی کردو گفت:فقد بخاطر روی گل سرهنگ بودا که پیام بهت ریاضی یاد بدم وگرنه پامو تو خونتون نمیزارم.

رها گفت:استاده دیروز اگه می دیدی چه خوشگل بود اما حیف که هیچی سرش نمیشد،بابا گفته فردا باید برم یه آموزشگاه دیگه.

شادی با ناراحتی گفت:مامان بابای منی که دکترن انقدر فشار نمیارند که درس بخونم و رتبه خوب براشون بیارم.

رها هم با ناراحتی گفت:شانس دیگه چیکار کنم حالا درس میخونم این چند ماهه دیگه رو تا رتبه خوبی بیارم برم دنبال آرزو هام.

شادی:خوب منم باید بخونم دیگه.

رها:بله که باید بخونی فکر اینکه من تنها برم دانشگاه بدون تو از سرت دور کن پا به پای من باید درس بخونی.

شادی:من اگه تو دانشگاهی که تو قبول شدی قبول نشم دانشگاه نمیرم به بابامم گفتم.

خوب بود نه؟؟؟داشتن چنین دوست همراهی هم خوب بود.رفاقت به این میگویند یعنی همین که کنارت باشد کافیسیت دیگه چه میخواهی؟؟

رها دلش رفت برای چنین دوستی ،شادی را در آغوش گرفت.مهم بود که وسط خیابان بودند؟؟هرچه که بود مهم نبود نگاه عابرابی که آن دو را نگاه می کردند اصلا مهم نبود.آن دو فارغ از نگاهی اطراف

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
در احساسشان غرق بودند و شادی اعتراف کرد: تو بهترین خواهر دنیایی، مهم خون و خانواده نیست
همین مهم که کنار می.

و رها بوسه زد بر روی گونه خواهرکش و گفت: توهم بهترینی برای من.
از آغوش یکدیگر بیرون آمدند. و همانطور بی هدف در خیابان قدم بر می داشتند میگفتند می
خندیدند و بالاخره شادی پیروز شد و خود را به خانه رها مهمان کرد.
مهمان بود؟ نبود او هم دختر این خانواده بود.

#پارت_یازدهم

سخت مشغول درس خواندن بود دو روز دیگر عید نوروز بود. همین دو روز را وقت داشت درس
بخواند در ایام نوروز به سفر می‌خواستند بروند. سال جدید بهترین سال زندگی اش بود چرا که
آغازش با رفتن به کنسرت آرزوهایش بود و از قدیم و الیام گویند سالی که نکوست از بهارش
پیدا است.

استاد این آموزشگاه هم خوب نبود. حال فرهاد بود که گفته بود دوستی دارد استاد دانشگاه است و
می‌تواند با کلی التماس از او خواهش کند که به رها درس بدهد.

قرار بود بعد از تعطیلات نوروز با فرهاد پیش او بروند.

شادی هم گاهی به پیش رها می‌آمد برای درس خواندن. او هم سخت مشغول درس خواندن بود.

و رها بود که از خوشحالی بال در آورده بود چرا که دو روز دیگر به کنسرت آرزوهایش می رفت، لباس
هایش را می پوشید و در جلوی آئینه می‌ایستاد چشم های قهوه ایش بدجور خودنمایی میکرد. زیبا
بود حتی زیباتر از رزا و رهام هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند.

زیبا بود اما نه زیبای افسانه ای. فرهاد و رزا هم در آن کنسرت بودند فرهاد می گفت دوستش که قرار
است به رها ریاضی آموزش دهد هم است.

صدای خنده فرهاد می‌آمد. رها با خود گفت: این بشر کارو زندگی نداره همیشه اینجا پلاسه.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

از اتاقش بیرون رفت و بر روی مبلی نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و pmc را زد.

موسیقی شادی در حال پخش بود. فرهاد از روی مبل برخاست و شروع به رقصیدن کرد. رقصش بسیار خنده دار بود. فرهاد به سمت رزا نامزدش رفت و دستش را گرفت. رزا هم همانند نامزدش بود رها هم با خنده گفت: خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده.

رزا به سمت رها آمد و دستش را گرفت و او را هم به وسط کشید مادر رها نشسته بود و برای این گل های زندگی دست می زد و شادی می کرد همان لحظه سرهنگ از راه رسید و فرهاد خود شیرین بود که دست سرهنگ را گرفت و به وسط کشاند سرهنگ هم فقد می‌خندید.

شادیشان چیزی را کم داشت آن هم وجود پسر خانواده. اگر او هم می بود دیگر از خدا چه می خواستند؟

#پارت_دوازدهم

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال.

آغاز سال.....

همه خوشحال بودند رها، رهام، رزا و فرهاد حتی سرهنگ و همسرش، یکدیگر را در آغوش گرفتند پدر از لابه لای قرآن اسکناس هایی در آورد و به فرزندانش داد. همه شاد بودند و رها شادتر چرا که امروز به کنسرت می رفت به شادی زنگ زد و بعد از تبریک به او گفت که آماده باشد به دنبالش می روند برای رفتن به کنسرت.

لباس هایش را برتن کرد و برای بار صدم بر جلوی آئینه ایستاد، آرایشی ملیح بر روی صورتش نشانده گوشی اش را برداشت و به بیرون از اتاق رفت. فرهاد و رزا هم آماده بودند سوار ماشین شدند و به

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

دنبال شادی رفتند. خدا میدانست که چه آشوبی در دل رها بر پا بود. خوشحال بود خوشحال تر از همیشه فرهاد با شوخی هایش سربه سر رها و شادی می‌گذاشت. هر لحظه که ماشین جلوتر می رفت استرس رها بیشتر و بیشتر می شد .

از ماشین پیاده شدند. فرهاد دستی برای شخصی تکان داد، همان استاد ریاضی بود.

فرهاد پس از سلام و احوال پرسى با دوست گرمابه گلستانش شروع به معرفی کرد.

فرهاد: ایشون دوست عزیز بنده آرمین جان، ایشون هم همسر بنده رزا جان.

پس از احوال پرسى آرمین با رزا، فرهاد گفت: ایشون هم شادی دختر خوبمون دوست خواهرخانم بنده هستند.

نگاه رها بر روی آرمین بود مردی بیست و چند ساله اما شاید سی ساله با شلوار کتون مشکی و پیراهنی سفید رنگ. چشمان سیاهش دنیایی از تیرگی بود.

چهره اش برای یک مرد جذاب بود یعنی این مرد اسمش چه بود؟ آرمین، او قرار است به رها آموزش ریاضی بدهد؟

فرهاد با لبخند گفت: ایشونم رها جان همین دختر سخت پسندی که میگفتم.

رها سلامی زیر لب داد

آرمین: سلام خانم.

دگرگون بود حالش آرمین در دل اعتراف کرد یعنی قراره به این دختر بچه که صدایش از ته چاه در میاد ریاضی درس بدم؟ وای خدا من چطوری با این کنار پیام از دست تو فرهاد.

وارد سالن آرزوهای رها شدند و بر روی صندلی نشستند چشم هایش هم گوش شده بود، تمام وجودش گوش شده بودند و به موزیکی که در حال پخش بود گوش سپرده بود چشمانش بر روی گیتاریستی که در حال اجرا بود ماند. شادی گوشش را در آورده بود و جیغ میکشید و همخوانی میکرد اما رها نه گوشش را در آورده بود و نه همخوانی میکرد او فقد گوش سپرده بود نگاه آرمین بر روی این دخترک آرام افتاد. دخترکی با چهره کودکانه آنچنان گوش سپرده بود که گویی استاد موسیقی است.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رزا و شادی می‌خندید و همخوانی میکردند و گاهی جیغ می‌زدند. فرهاد هم گوشی اش را در آورده
بود و مشغول فیلمبرداری بود و گاهی هم با آرمین صحبت می‌کرد.
بالاخره تمام شد و گویی جان رها را گرفتند .

#پارت_سیزدهم

رزا به رها نگاهی انداخت و گفت: همه چیو برداشتی؟ لباس نمودنم هدفون، شارژر، کوفت و درد همه
رو برداریا.

رها با کلافگی گفت: رزا رزا بس کن جون ما توکه از مامان بدتری.

کوله اش را برداشت و بر روی کولش انداخت و به سمت ماشین راه افتاد و بر روی صندلی نشست
شادی هم با دیدن رها کنارش نشست و گفت: چطوری جیگر؟

رها لبخندی زد و گفت: خوبم تو چطوری؟

رزا کیفش را جابه‌جا کرد و گفت: خوبم خوب، دخی عموت هنوز نیومده؟

رها لگدی به پای شادی زد و گفت: یکم چشماتو باز کن میبینی که هنوز نیومدن.

رزا خندید و گفت: پرسیدم مطمئن بشم رهام چی اون با کی میاد؟

رها اخمی به چهره نشاند و گفت: امروز نمیاد گفته که فردا میاد.

ماشینی از دور وارد کوچه‌شان شد رها با دیدن ماشین گفت: عموم اومد.

دختر کوچکش که هم سن و سال رها بود فوری به طرف ماشین آمد و در کنار شادی نشست و
گفت: چطورید مگسا؟

شادی خندید و گفت: باز تو صحبت کردی گوسفند.

نیکا مشتی بر شکم شادی کوباند و گفت: تو چطوری خپل چرا صحبت نمیکنی؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها ابرویی بالا داد و گفت: تو میزاری من صحبت کنم؟
نیکا نیشش را باز کرد و گفت: مهم نیست.

رها از ماشین پیاده شد و با عمو و زن عمویش و پسرعموی کوچکش سلام و احوال‌پرسی کرد و بر روی صندلی نشست رزا و فرهاد هم سوار شدند و به راه افتادند. شادی با جیغ گفت: رزا آهنگ و تا آخر زیاد کن پیام وسط براتون.

شادی در حالت نشسته دستانش را تکان می‌داد رها هم دست می‌زد و به خواننده گوش سپرده بود.

شادی با اعصابی داغون گفت: اه اه حالمو بهم زدی واسه من اومدی مته این باکلاسا هدفون زدی و قدم قدم میزنی اه یکم صحبت کن اعصابمو خورد کردی.

رها خندید و هدفونش را خاموش کرد و گفت: چی بگم برات؟

شادی مشتت به کمر رها زد و گفت: تو نت با یکی آشنا شدم بد جیگریه.

رها خندید و گفت: تو آدم بشو نیستی مگه قرار نیست درس بخونی واسه کنکور؟

شادی نیشش را باز کرد و گفت: آخر شب باهاش چت میکنم.

رها: از من گفتن بود خیرشو بزن.

شادی خواست پاسخ بدهد که فرهاد با صدای بلند گفت: بیاید شام بدو بدو.

#پارت_چهاردهم

عمویش با لبخندی رو به رها گفت: خوبی عمو چه خبر از درس‌ها؟؟

رها به عمویش نگاهی انداخت و گفت: خوبم مشغول درس خوندم واسه کنکور.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

عمویش خندید و گفت: خوب می‌کنی عمو این نیکا من که لای کتاباشو باز نمی‌کنه همش سرش تو همین گوشیشه شادی جان شما چی شما هم درس می‌خونی یا مثله نیکا منی؟

شادی خندید و گفت: منم کم و بیش می‌خونم، همش تقصیر رهاست.

عمویش گفت: تو درس می‌خونی تقصیر رهای؟

شادی گفت: اره خوب میدونید رها بدون من دانشگاه نمیره منم مجبورم پا به پاش درس بخونم دیگه تا با هم بریم.

رها لگدی به پای شادی زد و برخاست و به سمت بیرون رفت شادی هم دنبالش راه افتاد و گفت: میگم رها؟

رها به دریا نگاهی انداخت و گفت: هوم؟

شادی: بعد از کنکور می‌خواهی چیکار کنی؟

رها شانه‌ای بالا انداخت و گفت: معلومه میرم آموزش گیتار میبینم .

شادی: فرهاد و رزا کجا رفتند؟

رها: دوست فرهاد همون دیروزیه آرمین، اومده اینجا رفتن پیشش.

شادی با ناراحتی گفت: چرا به ما نگفتن که بریم؟

رها خندید و گفت: گفتن ولی من به تو نگفتم.

شادی مشتکی به کمر رها کوبید و گفت: انگل، خوب من دلم گرفته می‌خوام برم این نیکا هم که مثل خرس خوابیده.

رها: خوب تو هم خواب بودی منم به رزا گفتم نمی‌ایم.

شادی گوشه‌اش را در آورد و به رزا زنگ زد.

رها به دریا نگاه کرد. چقدر خوب بود که شادی را در کنارش داشت با شادی که بود تمام درد هایش را فراموش میکرد حرف خاصی هم نمیزد اما همین، همین حضورش کافی بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی رو به رها گفت:گفت دارند می‌اند دیر زنگ زدم حیفش.

دیری نگذشت که رزا و فرهاد همراه دوستش آرمین وارد خانه شدند.

رها و شادی به سمت آنها رفتند و سلامی کردند.

فرهاد با خنده گفت:شما که نمی‌ومدید چیشد به غلط کردن افتادید؟

رها لگدی به پای فرهاد زد و گفت:شادی پشیمون شد وگرنه من مایل به همراهی نبودم.

حرفش بد نبود اما ابروهای آرمین یکدیگر را در آغوش گرفتند.بخاطر حضور او مایل به همراهی نبود؟

شادی با اخم گفت:رها اصلا به من نگفته بود.

آرمین روبه فرهاد گفت:فرهاد جان داداش،من برم خونه بهتره این مامان من باز شر به پا میکنه.

و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.

#پارت_پانزدهم

نگاهش را سپرده بود به نیکا دخترعمویش،گیتار در دستش بود و مینواخت. رها جان داد زمانی که
گیتار را در ماشین عمویش دید و او را در دست گرفت و از نیکا خواست تا بنوازد.سرهنگ چشمان
دخترکش را دید که با حسرت به گیتار چشم دوخته بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
سرهنگ در دل اعتراف کرد بعد از کنکور قطعا خواسته‌اش را برآورده میکند، قول میدهد برایش بهترین
گیتار را تهیه کند و در بهترین کلاس ثبت نامش کند، پیانویی برایش می‌خرد، فقد کنکورش را بدهد
دیگر تمام است.

رها گیتار را در در دور دست‌ها میدید و کنکور را، راه رسیدن آن و رها بود که با خود میگفت بالاخره
کنکور میدم و قبول میشم و به آرزوهایم میرسم.

شادی با خنده گفت: نیکا یکم قشنگ تر بزنی بابا حالمونو بهم زدی.

نیکا چشم غره ای رفت و گفت: منم گفتم یاد ندارم فقد آوردم تو ساحل عکس بندازیم بزارم تو اینستا.
با این حرفش فرهاد و رزا شروع به خندیدن کردند.

رزا گفت: خوب چرا نرفتی یاد بگیری؟

نیکا گفت: به گیتار علاقه ندارم اینم نیما برای تولدم خریده بود.

و رها بود که با خود گفت: ای کاش رهام برای من میگرفت.

فرهاد گفت: بیا بده من اونو تا چنان براتون بزوم که حال کنید.

نیکا گیتار را به فرهاد داد فرهاد گیتار را در دست گرفت و نگاهی دقیق انداخت و گفت: نه این فقد
بدرد عکس می‌خوره. و شروع کرد به خندیدن.

آقای دکتر، پدر شادی گفت: انشالله بعد از کنکور رها جان میره کلاس ولی باید قول بده که سال دیگه
همینجا واسمون بزوم.

رها لبخندی زد و گفت: چشم حتما.

فرهاد خندید و گفت: این تا سال دیگه شوهرش دادیم دکتر.

رها اخمی کرد و گفت: چرند نگو.

فرهاد با نیش باز گفت: عروس نشی خودم عروست میکنم حالا ببین.

رها چشم غره ای رفت و گفت: حالا باش تو و ببین.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
فرهاد دوباره خندید و گفت: باش.

مادر شادی با صدای بلندی گفت: بفرمایید شام.

#پارت_شانزدهم

سوار ماشین شدند .

فرهاد گفت: دفتر و کتاب همه رو برداشتی؟

رها نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: وا مگه دبستانیم که داری این حرفا رو میزنی؟

فرهاد خندید و گفت: کلی گفتم، ولی ببین رها، این آرمین یکم اعصابش ضعیفه، واقعا استاد خوبیه ولی دقیق، سعی کن مطلب رو همون بار اول بگیری وگرنه این آرمین تیتاب می کنه.

رها با تعجب گفت: چی؟

فرهاد خندید و گفت: یعنی عصبی میشه پاچه میگیره سعی خودتو بکن گلم ایشالله بندازمت به ریش همین آرمین.

رها با تعجب گفت: وا یعنی چی؟

فرهاد خندید و گفت: یعنی دختر خوبی باش درساتو بخون کنکور قبول شو تا یه بخت برگشته بیاد بگیرت.

رها مشتکی به بازوی فرهاد زد و گفت: مسخره.

با توقف ماشین هر دویشان از ماشین پیاده شدند و وارد ساختمان شدند.

وارد خانه شدند رها سلامی زیر لب داد و آرمین در پاسخ به او سرش را تکان داد.

فرهاد با آرمین دست داد و گفت: به به داش آرمین میبینم خوب خونه رو تمیز کردی بپر دو تا قهوه ای چیزی بزار بدو بعد بیا به این دختر من چهار تا عدد یاد بده ببینیم مورد پسند سرکار خانوم هیتی یا نه، آها شکلات هم بیاری میدونی که بدون شکلات نمیخورم.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

رها ریز ریز خندید و آرمین گفت: کارد بخوره به اون شیکمت مگه اومدی کافی شاپ؟

به سمت آشپزخانه رفت و بعد از لحظاتی به سمت رها رفت و روبه رویش نشست. روبه رها کرد و گفت: کتابتو ببینم.

و این آغازی بود برای درس دادن بسیار دقیق توضیح می‌داد. و رها ماند از درس دادن این مرد. اما نگاه رها در همان حوالی می‌چرخید پی یک گرامافون و پیانویی در گوشه سالن. رها یک چشمش به پیانو بود و بک چشمش به اعدادی که در دفتر نوشته می‌شدند. فرهاد برخاست برای خودش قهوه ریخت و شروع کردند به خوردن.

رها در تمام مدت به این فکر میکرد که آیا این مرد پیانو می‌زند؟

فرهاد برخاست و گفت: دیگه ما میریم حالا من خبرشو بهت میدم گفتمی اگه خواست پنجشنبه ها بیاد دیگه نه؟

آرمین سرش را تکان داد و گفت: آره پنجشنبه ها بیا.

هر دویشان بعد از تشکر بیرون آمدند و رها در پاسخ فرهاد در مورد درس دادن آرمین گفت: خوبه.

#پارت_هفدهم

جزوه هایش جلویش بود و غرق معادلات نامفهوم بود، موسیقی در حال پخش بود.

همان لحظه درب اتاقش با ضرب باز شد و نگاه متعجب رها بود که به شادی دوخته شده بود.

شادی با دیدن جزوه‌ها و کتاب‌ها چینی به ابروهایش داد و گفت: شورشو در آوردی دیگه پاشو بریم پیش مامانت داره شام درست میکنه .

رها با لبخندی گفت: لابد تو هم اینجا دعوتی؟

شادی ابرویی بالا انداخت و گفت: الان واقعا تو خوشحال نیستی؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

رها خندید و گفت: از چی دقیقا باید خوشحال باشم؟

شادی نیشش را باز کرد و گفت: از حضور گرم من.

هر دویشان خندیدند و رها برخاست و همراه با شادی به آشپزخانه رفتند.

شادی نیشش باز شد با دیدن خیارهایی که مامان گلی آن‌ها را می‌شست.

شادی قیافه‌ای مظلوم به خود گرفت و گفت: مامان گلی!

مادر رها برگشت سمت شادی و خیاری به او داد که موجب خنده رها شد.

مادر رها خوب این دخترک را میشناخت، همانند دو دختر خودش.

مادر رها گفت: رها همین کاهو‌ها رو بردار سالاد درست کن.

رها بر روی میز نشست و شروع کرد و سالاد درست کردن و رو به مادرش گفت: مهمون داریم؟

شادی ماتش زد و گفت: یک ساعته داری سالاد درست میکنی مامان گلی داره غذا درست میکنه تازه

میپرسی مهمون داریم؟

مادرش خندید و گفت: فرهاد با مادر و پدرش میاد.

شادی با خنده گفت: فرشید نمیاد؟

فرشید برادر فرهاد که به هیچ عنوان از شادی و رها خوشش نمیامد.

رها خندید و مادر رها گفت: از دست شما دوتا نمیاد.

شادی قیافه‌ای مغرور گرفت و گفت: بهتر.

همان لحظه فرهاد و رزا وارد شدند و فرهاد با اخم رو به شادی گفت: غیبت کیو میکردی؟

شادی گفت: من؟ منکه غیبت نمی‌کردم داشتم به مامان گلی میگفتم که چقدر من دلم واسه فرشید

تنگ شده.

فرهاد چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: اونم دلش برای تو و رها تنگ شده.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی خندید و گفت: دل به دل راه داره، ولی منکه دوستش دارم .
رها و رزا خندیدند.

و مادر رها دلش رفت برای این شاد بودن فرزندانش.

#پارت_هجدهم

مادر فرهاد لبخندی زد و گفت: ماشالله هزار ماشالله رها جان خانومی شده برای خودش، امسال کنکور
داری دخترم؟

شاخک های شادی به کار افتاده بود .

رها در پاسخ مادر فرهاد گفت: ممنون شما لطف دارید، بله امسال کنکور دارم.

مادر فرهاد لبخندی زد و گفت: چی میخونی دخترم؟

رها: علوم تجربی میخونم.

مادر فرهاد: انشالله که موفق باشی دخترم من از رزا جان شنیدم که حسابی مشغول درس
خوندنی، فرشید منم زمانی که کنکور داشت مدام درس میخوند، الان دیگه تو خونه همه بهش میگن
آقای دکتر.

رها هم دیگر منظور حاج خانم را گرفته بود. شادی ریز ریز میخندید و فرهاد هم هر لحظه از خنده رو
به ترکیدن بود.

مادر رها گفت: خدانگهشون داره براتون ، امشب چرا تشریف نیاوردن؟

مادر فرهاد با لبخندی گفت: امشب پسریم بیمارستان.

رها با صدای آرامی رو به رزا گفت: گمون کنم قراره جاری شیم باهم.

با این حرف رها صبر فرهاد لبریز شد و صدای خنده‌اش بالا گرفت شادی هم او را همراهی می‌کرد.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
فرشید لحظه ای حاضر نبود با رها باشد حالا مادرش دم از ازدواج میزد.
شادی رو به رها گفت:رها جان نمی‌خوای واسمون چای بیاری؟
رها چشم غره ای به او رفت و برخاست و با سینی چای در جمع حاضر شد.
فرهاد روبه رها گفت:پیش آرمین می‌خوای بری؟
رها:آره میرم.

مادر رها رو به جمع گفت:بفرمایید شام.

رها نفس از روی آسودگی کشید.

#پارت_نوزدهم

هدفونش را در کوله اش گذاشت.لباس هایش را مرتب کرد و وارد خانه آرمین شد.

این جلسه‌ی پنجمی بود که پیش آرمین می‌آمد.

آرمین استادی بسیار سخت گیر بود،همانطور که فرهاد میگفت.

اوایل فرهاد همیشه همراه رها به خانه آرمین می‌آمد،اما چند جلسه‌ای بود که رها خودش تنها می‌آمد.

با دیدن آرمین،رها گفت:سلام.

آرمین:بیا تو.

رها پشت سرش به راه افتاد در این چند وقتی که می‌آمد با خانه ای بسیار مرتب روبه‌رو میشد اما
امروز...

آرمین به آرامی گفت:چای می‌خوری یا قهوه؟

رها لب زد:چیزی نمی‌خورم.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
بر روی صندلی‌ها نشستند و آرمین شروع به درس دادن کرد و نگاه‌ها پی‌پی آن گیتاری بود که بر روی
کاناپه افتاده بود و بدون شک این مرد نوازنده بود.

آرمین تند و تند رو برگه‌ها چیزی می‌نوشت.

رها به آرامی گفت: همیشه دوباره توضیح بدید.

آرمین دندان‌هایش را روی هم سابید، امروز همه قصد داشتند او را برنجانند.

آرمین دوباره شروع کرد به توضیح دادن، سوالی برای رها نوشت و از رها خواست تا به آن پاسخ
بدهد.

رها ماتش زد ماند که چگونه به آن پاسخ بدهد.

رها به آرامی گفت: نمیدونم، همیشه توضیح بدید.

صبر آرمین لبریز شد و داد زد: چقدر خنگی تو دختر، سه باره دارم توضیح میدم چرا نمی‌فهمی؟

رها لبانش را روی هم فشار داد تا اشکش لبریز نشود. هیچ وقت دختر خود داری نبود همانند شادی و
رزا نبود تا کسی چیزی به او میگفت اشکش لبریز میشد. و این مرد به او گفته بود تو احمقی و
نمی‌فهمی.

آرمین که حال و روز رها را دید با صدای آرام‌تر گفت: حالا نمی‌خواه گریه کنی، دختر کوچولو.

رها دندان‌هایش را روی هم سابید تا خودش را کنترل کند آرمین خیلی سریع همه چیز را توضیح داد
و رها دیگر دم نزد. با پایان توضیح دادن‌های آرمین خیلی سریع کوله‌اش را برداشت و از آن خانه
دور شد.

دلش حضور شادی را می‌خواست تا آرامش کند. از همان اول پدر و مادرش آنقدر نازش را کشیده بودند

که حال طاقت شنیدن حرفی را نداشت.

مسیرش را به سمت خانه شادی تغییر داد.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

#پارت_بیستم

ساعاتی بود که کنار شادی بود.

شادی نگاهی به رهایی که مشغول درس خواندن بود کرد و گفت: یعنی تو بدترین شرایط حاضری درس بخونی.

رها گفت: شادی، تو بابای منو نمیشناسی علاوه بر بابا این آرمین هم اضافه شده.

شادی اخمی کرد و گفت: خاک تو سرت رها من اگه میبودم آی اینو خراب میکردم آی اینو ضایع میکردم.

رها با ناراحتی گفت: خوب تو که منو میشناسی، نتونستم هیچی بگم.

شادی: خوب گاوی دیگه یعنی چی نتونستم، چهارتا لیچارد بارش میکردی همون جزوه رو هم میکوبیدی تو سرش.

رها با ناراحتی گفت: زشت بود اگه این کارو میکردم.

شادی ابروهایش را در هم کشید و گفت: زشت فرشیده.

رها با خندید و گفت: فرشیدو چیکار داری این وسط.

شادی هم خندید و با جدیت گفت: ولی دفعه بعد چیزی گفت چهارتا حرف بارش کن اوکی؟

رها: اگه تونستم اوکی.

شادی چشمانش را ریز کرد و گفت: ولی از کجا میدونست تو خنگی و بیشعور؟

رها لگدی به پایش زد و گفت: بیشعور خودتی .

شادی: ولی بچه زرنگیه خوشم اومد ازش.

رها با ناراحتی گفت: تو الان طرف منی یا اون؟

شادی خندید و گفت: طرف حق، الان پسر مردم حرف حق و زده گفته خنگی.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها: تو واقعا آدم بیشعوری هستی آهنگ جدید و گوش دادی گذاشتم تو گروه.
شادی نیشش باز شد و گفت: آره قشنگ بود با بابام بندری میزدیم.
رها خندید و گفت: دیوونه.

شادی خندید و گفت: پاشو بریم شام بزیم بر بدن این مامان من هنر کرده یه روز تو خونه مونده غذا درست کرده.

هر دویشان خندیدند.

خوب بود حضور شادی هر روز، خدا را برای داشتن چنین دوستی شکر میکرد.

#پارت_بسیت_ویکم

از خوشحالی روی پایش بند نبود، آزمون ریاضیش را با نمره کامل داده بود.

خوشحال بود، خیلی خوشحال، مثل همان زمان‌هایی که موسیقی مورد علاقه‌اش را گوش میداد.

از نزدیک ترین شیرینی فروشی نزدیک خانه‌یشان شیرینی‌ای خرید و با خوشحالی به خانه رفت.

مادرش با دیدنش گفت: به به چی شده کبکت خروس میخونه.

رها با خوشحالی مادرش را در آغوش گرفت و توضیح داد که نمره کامل گرفته است آن هم از ریاضی.

گوشی اش را برداشت و به شادی خبر داد، شادی هم بسیار خوشحال شد.

امروز هم با آرمین کلاس داشت باید به خانه‌اش می رفت. باز هم فرهاد گفته بود که همراهش نمی‌آید.

کوله اش را در دست گرفت و وارد خانه شد سلامی زیر لب داد و آرمین به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

شروع به درس دادن کرد، رها اخم‌هایش درهم بود گویی قصد صحبت نداشت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
آرمین نگاهی به قیافه باد گرفته رها کرد گفت: الان قه‌ری مثلا؟
رها فوری جوابش را داد و گفت: چرا باید قهر باشم.

آرمین ابرویش را بالا داد و گفت: نمودنم.

رها گفت: پس حالا که نمیدونید وقت منو نگیرید، ادامه درس رو بدید.

آرمین ابروهایش را درهم کشید و گفت: تلافیه؟

رها پوزخندی زد و گفت: تلافی چی؟

آرمین باقی مانده درس را هم داد، با تمام شدن درس رها از خانه او خارج شد.

سرهنگ به رها گفته بود که بعد از کلاس حتما در خانه باشد و درس بخواند.

دلش برای برادر بی معرفتش تنگ شده بود.

مسیرش را به سمت خانه برادرش تغییر داد. مردی در کنار خیابان گیتار در دست داشت و می‌نواخت. رها ایستاد و تمام وجودش گوش شد.

نفسی عمیق کشید و به مسیرش ادامه داد.

چند وقت دیگر به آرزویش می‌رسید، کنکور را بدهد خلاص می‌شود. فقط کنکور را بدهد.

#پارت_بیست‌ودوم

کلاهش را بر روی سرش گذاشت و سوار بر دوچرخه‌اش شد، کمی چپ و راست شد و به راه افتاد. از همان کودکی همدمش دوچرخه‌اش بود. دوچرخه سواری را به لطف برادرش رهام یاد گرفته بود، شادی هم پا به پای یادگیری‌هایشان بود.

غم‌هایش را بر روی زمین می‌ریخت و بارها از روی آن با دوچرخه‌اش رد میشد.

آنقدر راند تا به خانه فرهاد رسید .

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رزا به او گفته بود قرار است به گردش بروند و از رها خواستار همراهی با آن‌ها را داشته بود.

فرهاد با دیدن رها خندید و گفت: به‌به خانم خانما، کو سلامت عمویی؟

رها لبخندی دندان نما زد و گفت: سلام، سلام.

رزا، رها را در آغوش گرفت.

فرهاد: بیاید سوارشید الان آرمین هم میاد.

ابروهای رها با شنیدن نام آرمین به بالا جست و گفت: اونم میاد؟

صدایی از پشت سرش گفت: بله منم میام فضول خانوم.

برگشت با دیدن آرمین در پشتش، جا خورد.

با تته پته و صدایی آرام سلامی داد.

فرهاد: بیا داش آرمین سوارشو بریم.

ابروهایش در هم بود و ناراحت از لفظ فضول خانم، از ضعفش بدش میامد از اینکه نمیتواند پاسخ بدهد.

فرهاد ماشین را نگه داشت و همه پیاده شدند.

رها فکرش را میکرد که سر از چیتگر در بیاورند.

فرهاد و رزا به سمت فروشگاه کوچکی رفتند.

آرمین به سمت رها آمد و گفت: آدما باید آستانه‌ی تحملشون رو بیرن بالا! باید محکم باشن! کسی که با چهارتا حرف بخواد زانوی غم بغل بگیره که نمی‌تونه در برابر مشکلا‌ی زندگی وایسه! منم به شوخی گفتم فضول.

حرف هایش منطقی بود بارها شادی همین حرف‌ها را به او گفته بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
پاسخی برای حرف های آرمین نداشت فقط توانست بگوید: من زانوی غم بغل نگرفتم.
آرمین لبخندی زد و گفت: از رفتارت معلومه.
فرهاد رزا هم آمدند.

فرهاد رو به رها گفت: از این آرمین ما راضی خوبه؟ البته که خوبه آرمین داداش چند روز پیش رها
آزمون ریاضیشو با نمره کامل داده بود نمودنی چقدر خوشحال بود.

آرمین لبخندی زد و چیزی نگفت.

گردششان خلاصه شد به صحبت های فرهاد و خنده های رزا .

#پارت_بیستوسوم

روزها از پی هم میگذشتند. گویی ثانیه‌ها هم با ارزش شده بودند.

ثانیه‌ای بود که این دخترک درس نخواند؟

خودش هم دیگر خسته شده بود مدام با خود میگفت فقط به خاطر آرزو هام.

آرزوهایش هم لحظه به لحظه پر رنگ تر میشدند، نزدیک تر هم میشدند!

دیگر درس هایش را تمام کرده بود و لای این کتاب های قطوری که با او به جنگ می پرداختند،
بسته بود.

در پایان صفحات، کتاب ها یک یادگاری و ابراز خوشحالی در نبودشان در آینده و دیداری به قیامت
می نوشت.

فقد مانده بود آخرین جلسه ریاضی اش، که آن هم ساعاتی دیگر به پایان می‌رساند.

اولین برنامه اش پس از کنکور رفتن به کلاس آموزش گیتار بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی هم دیگر به این باور رسیده بود که اگر می‌خواهد رتبه‌اش همانند رها شود، باید سخت
کوشش کند.

پس از ساعاتی آموزش ریاضی، آرمین گفت: خسته نباشی، امیدوارم بتونی رتبه خوبی بیاری، و به
آرزوهات برسی، موفق باشی!

رها لبخندی زد و گفت: ممنون از شما بابت این چند وقتی که من می‌ومدم پیشتون و مزاحمتون
میشدم.

آرمین خندید و گفت: شما مراحم بودید فقط یادت نره به من واسه قبولیت حتما یه شیرینی بدی.

رها که از شنیدن قبولی خوشحال شده بود گفت: قبول شدم چشم حتما.

آرمین خندید و رها نگاهش ماند روی گیتاری که در کنار کاناپه خودنمایی میکرد، دیگر نتوانست طاقت
بیاورد و گفت: شما نوازنده‌اید؟

آرمین ابرویش را بالا داد و گفت: بله با اجازتون.

رها ماتش زد و سپس لبخندی بر لبش نشست و گفت: چقدر خوب ولی مگه شما استاد دانشگاه
نیستید؟

آرمین لبخندی زد و گفت: استاد دانشگاه هم هستم، در کنارش هم گیتار گاهی هم پیانو می‌زنم.

رها نیشش باز شد و گفت: واسه خودتون می‌زنید؟

آرمین: تقریباً، چند وقت پیش آموزش میدادم تو آموزشگاه.

رها با شنیدن این حرف گفت: جدی میگید؟ یعنی، یعنی شما آموزش هم میدید؟

آرمین: مگه من با تو شوخی دارم دختر.

رها که در دل از آموزش های این استاد راضی بود گفت: من چطور بگم! من بعد از کنکور می‌خوام برم
آموزش گیتار ببینم، همین میشه چطور بگم شما به من آموزش میدید.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
آرمین لبخندی زد و گفت: چرا که نه حتما.

رها کوله اش را برداشت و با خوشحالی گفت: ممنون ممنون من میرم دیگه بعد از کنکور مزاحمتون
میشم.

آرمین برخاست و گفت: شماره بنویس بهم زنگ بزن بگم چه وقت بیای.

رها گوشی اش را در آورد و شماره آرمین را نوشت و با خوشحالی از خانه بیرون زد .

نفهمید چگونه خود را به خانه رسانده بود. فقط توانست خبر را به شادی بدهد و در انتظار کنکور
بنشیند و موسیقی گوش کند.

#پارت_بیست_و_چهارم

تمام شد

پایان یافت

غول زندگی‌ش

مانع آرزوهایش

کنکور.

دیگر مانعی نبود برای آرزوهایش جز...!

نتایج کنکور که آن هم با پیش بینی های خودش عالی داده بود.

پا که در خانه گذاشت دستور آوردن گیتارش را داد، کتاب‌هایش را تک به تک از پنجره اتاقش به
بیرون انداخت، کتابهای ریاضیش را هم سوزاند!

گیتارش را که دید دستی به رویش

کشید و بوسه‌ای بر روی آن کاشت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
به پدرش گفته بود که میخواهد برای آموزش گیتار، پیش آرمین برود، سرهنگ هم موافقت خود را
اعلام کرده بود.

شادی هم طبق گفته خودش کنکور را خوب داده بود. هرچه که رها به موسیقی علاقه داشت شادی به
سینما علاقه داشت، فیلمی نبود که اکران شود و شادی آن را ندیده باشد.

رها گوشی اش را برداشت و شماره آرمین را گرفت.

...

آرمین: بله؟!

رها: سلام آقا آرمین، رها هستم.

آرمین: سلام رها خانم خوبی؟ کنکور خوب بود؟

رها لبخندی زد از توجه این مرد به زمان کنکور او و گفت: ممنون، کنکور هم بله خوب دادم.

آرمین: انشالله که قبول میشی، واسه آموزش گیتار زنگ زدی؟

رها لبخندی زد و گفت: بله.

آرمین: من الان تهران نیستم چند روز دیگه میام، خودم بهت زنگ میزنم که چه روزی بیای.

رها: ممنون.

آرمین: خواهش میکنم، کاری نداری؟

رها لبخندی خجول زد و گفت: نه خدافظ.

و گوشی را قطع کرد.

دستی بر روی گیتارش کشید و گفت: فقط چند روز دیگه.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی:رها نمیدونی چقدر خوشحالم از شر این کنکور خلاص شدم اصلا انگاری نفسم تازه شد اومم چه
هوای خوبی!

رها خندید و گفت:منم.

شادی:بله بله خاکستر کتابتونو مشاهده کردم،ولی دمت گرم دختر حال دادیا من که فراموش کرده
بودم این کاروبکنم حالا بزار برم خونه همه رو آتیش میدم.

رها:اصلا حال و هوامو عوض کرد.

شادی:بوی آتیش؟

رها خندید و گفت:نه خره، سوختن کتابا رو میگم.

شادی هم خندید و گفت:آهان اونو میگی،وای رها بهت گفتم با یکی تو نت آشنا شدم،هنوز هم
باهاش چت میکنم هرچی میگم عکس بفرس ببینمت میپیچونه نمیفرسته.

رها:آشناس حتما میخواد سرکارت بزاره حالا ولشکن بیا بریم یه بستنی بخوریم.

#پارت_بیستوپنجم

چند روزی بود که کنار یکدیگر بودند یا رها در خانه شادی یا شادی در خانه رها.

میگفتند و میخندیدند فارغ از غم‌های دنیا.

رها:شادی خودتو خر نکن دیگه بیا بریم.

شادی:من پیام چیکار آخه؟

رها:خوب من تنهام بیا با هم بریم.

شادی:خوشم نمیاد ازش.

رها:چرا؟پسر خوبیه که!

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی ابروهایش را در هم کشید و گفت: همین آقا نبود که به تو گفته بود خنگ؟
رها با ناراحتی گفت: چرا گفت اما دیگه گذشته‌ها گذشته.

شادی با عصبانیت گفت: رها انقدر ساده نباش دختر چرا انقدر تو گاوی و رداشته بهت گفته خنگ و
نفهم اون وقت تو میگی گذشته‌ها گذشته؟

رها با ناراحتی گفت: خوب میگی چیکار کنم هوم تو بگو؟

شادی: پیش این نرو برو یه جای دیگه.

رها: میدونی راضی کردن بابا کلی زمان میبره؟

شادی: خوب برو پیشش نه اینکه نیش‌ت باز باشه و بهش بخندی پرو بشه اخماتو بکش تو هم چهارتا
چشم غره هم بهش برو تا بفهمه.

رها خندید و گفت: ای بابا خوب پرتم میکنه بیرون.

شادی: غلط کرده.

رها: نمیای؟

شادی: میام.

وارد خانه شدند. شادی آرام در گوش رها زمزمه کرد: اخماتو بکش تو هم.

رها خندید و گفت: خر.

چشمان مرد جوان ماند بر روی رهایی که گستاخانه می‌خندید و دندان‌های سفیدش را به نمایش
می‌گذاشت

آرمین با دیدن شادی در کنار دخترک جا خورد و گفت: سلام خوش اومدید بفرمایید بشینید.

رها و شادی هم بر روی کاناپه نشستند.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
آرمین هم بدون هیچ حرفی شروع کرد به آموزش نت‌ها.

و رها سراسر وجودش گوش شده بود و با اشتیاق به گیتاری که در دست آرمین بود نگاه میکرد.
شادی هم سرش با گوش‌اش گرم بود.

شادی:رها جان بریم دیگه؟تموم شد؟

آرمین ابروهایش را در هم کشید و گفت:بودید حالا.

شادی:نه خیلی ممنون ما دیگه میریم خدافظ.

رها:ممنون من جلسه بعد کی پیام؟

آرمین:بهت خبرشو میدم.

با بیرون آمدنشان شادی گفت:بهت خبرشو میدم،خوب همین الان بگو چنان میگه انگار ریس‌جمهور.

رها خندید و گفت:تو سر لج داری با این.

شادی هم خندید و گفت:بریم سینما؟

رها:بریم.

#پارت_بیست‌وششم

رزا با خشونت گفت:غلط کردین باید بیاید.

شادی اخم‌هایش در هم بود و هیچ نمیگفت.

رها:ما میخوام بیایم چیکار الان؟اونا همشون دوستای فرهادن.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رزا: من کار ندارم شما دوتا باید بیاید.

رها: رزا من می‌خوام برم پیش آرمین واسه آموزش گیتار.

رزا: بهانه نیار آرمین هم هستش.

رها: خوب تو برو.

رزا رو به شادی کرد و گفت: تو هم اینطوری ساکت نشین منکه میدونم توی مارمولک تو گوش رها
این حرفا رو خوندی.

شادی: من؟ اصلا، تازه موافق هم هستم.

رها با ناباوری به شادی نگاه کرد همین شادی نبود که به او سرسختانه میگفت حق نداری بری، حال
میگفت من موافق هستم.

رها: باشه حالا که شادی مشکلی نداره میایم.

شادی زیر لب غرید: رها!

رزا با خوشحالی گفت: تازه تنها هم نیستید خواهر و برادر آرمین هم هستن اگه ببینیشون انقده
باحالند.

رها: آرمین چندتا خواهر و برادر داره؟

شادی با خشم جواب داد: به تو ربطی داره؟

رها: شادی خیلی بیشعوری.

رزا: پنچ تا بچه هستند.

شادی با تعجب گفت: پنچ تا چی کم.

رها خندید و گفت: هزار ادامه بده.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

رزا: یک داداش بزرگ داره به اسم رامین دوسال از آرمین بزرگتره ازدواج کرده که با دختر خالش ازدواج کرده، بچه بعدی هم که آرمین بیست و هفت سالشه و یک داداش دیگه داره به اسم امین که دوسال از آرمین کوچیکتره اونم ازدواج کرده با دختر عمه اش و بچه های بعدی هم که از شما دوتا یک سال کوچیکترند، دوقلواند یک دختر و یک پسر به اسم کیان و کیانا، اینا همه رو من از فرهاد پرسیدم تازه دلیل اینکه آرمین جدا از خانوادش زندگی میکنه اینه که مامانش گیر سه پیچ داده که باید با دختر دوستش ازدواج کنه که آرمین هم اصلا زیر بار نمیره به خاطر همین جدا زندگی میکنه.

رها با ناراحتی گفت: چرا مامانش گفته با اون دختره ازدواج کنه؟

شادی: این همه توضیح داد تو فقط قسمت همون دختره رو فهمیدی؟

رها: با تو نبودم.

رزا: نمیدونم، وسایلتونو جمع کنید پیش به سوی ویلای آرمین البته فردا صبح میایم دنبالتون، منم میرم به مامان کمک کنم بای بای.

رزا از اتاق خارج شد. شادی نگاهی به رها کرد و گفت: آشیه که رزا پخته منم برم خونمون وسایلمو جمع کنم.

رها: برو.

افکارش همه پی آن دختری بود که مورد ازدواجی آرمین بوده است.

با خود تکرار میکرد: همون بهتر که از اون خونه رفت.

وسایلیش را در کوله اش گذاشت و از اتاق خارج شد.

#پارت_بیست_وهفتم

دلش هوای گیتارش را کرده بود اما! او که هیچ یاد نداشت.

دلش میخواست به خانه آرمین برود برای آموزش و گیتار در دست گرفتن گاه هم دلش مسئله های ریاضی را میخواست.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
نگاهش را به ماشینی که از دور نمایان شده بود سوق داد.

شادی: به چی نگاه می‌کنی؟

رها: به ماشین.

شادی ابرویش را بالا داد و گفت: تو این هوا تو این ساحل این همه چیز قشنگ اون وقت تو داری
ماشین آرمین و نگاه می‌کنی رها ببینم تو داری مشکوک میزنی .

رها: منظورت چیه از این حرف.

شادی پوزخندی زد و گفت: تو که بهتر میدونی.

رها ابرو هایش را در هم کشید و گفت: شادی درست بگو منظورت چیه من نمیفهمم.

شادی: عشق و عاشقی دیگه نه؟

رها با بهت گفت: عشق و عاشقی کی؟

شادی: تو و آرمین دوستید نه؟ یا تا مرحله مخ زنی پیش رفته هوم؟

رها با شنیدن این حرف با خشم گفت: واقعا برات متاسفم که همچین فکریو میکنی بین منو آرمین
هیچی نیست.

شادی: خودتو گول نزن نه من خرم نه تو بچه .

این حرف را زد و رفت و رها ماند در بهت و هضم حرف های او.

با ناراحتی وارد ویلا شد و سلامی زیر لب به آرمین و دختر و پسر پشتش داد و وارد اتاقی که برای
دخترها گذاشته بودند شد. شادی هم همانجا بود ولی هیچ کدامشان هیچ نگفتند.

همان لحظه رزا و دخترکی با چهره دلنشینی وارد شدند.

رزا با خوشحالی گفت: بچه ها بچه ها این دختر خانوم خوشگل، کیانا جون خواهر آرمین، کیانا جون
ایشون رها خواهر منه اینم شادی دوست منو و رها.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی لبخندی زد و ابراز خوشحالی کرد، رها هم از شادی تقلید کرد.
شادی خیلی آرام به به رها گفت: ببخشید رها .
رها نگاهی به شادی کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند.
کیانا با تعجب به این دو نگرست.
رزا خندید و گفت: این دوتا همینجوری هستند جوشونو برای هم میدن.
کیانا لبخندی زد و گفت: مثل منو کیان.
صدای دو دختر دیگر باعث شد تا نگاه‌ها به سمت آنها روانه شود.
رزا با خوشحالی آنها را در آغوش گرفت و دوباره شروع به معرفی کرد و در آخر گفت: ایشون نوشین
همسر حامد و این خوشگله هم دنیا نامزد سینا.
نوشین: فرشید گفت بگم بیاین پایین واسه نهار.
شادی با تعجب گفت: فرشید هم اومده؟
رزا خندید و گفت: آره.
رها: میدونه که ما هستیم؟
رزا: آره میدونه.
شادی: این یک کلکی تو کار داره .
رزا: نخیر به خاطر دوستاش اومده همین سینا رفیق شفیق فرشید.
کیانا: چطور مگه با شما مشکلی داره؟
رزا: این فرشید چشم دیدن این دوتا رو نداره علتش هم نامشخصه .
همه خندیدند و برای خودن نهار از اتاق خارج شدند.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
فرشید با دیدن رها و شادی اخم‌هایش را در هم کشید و با جدیدت تمام سلامی داد و راهش را
کشید و در سمت دیگری نشست.

#پارت_بیست‌وهشتم

هوا هوای شب‌های تابستان و نشستن در ساحل بود.

دور هم جمع بودند و می‌گفتند و گاه هم می‌خندیدند.

سینا از خاطرات سربازیش می‌گفت، فرهاد هم از آشنایی با رزا می‌گفت.

رها و شادی هم کنار کیانا مشغول میوه پوست‌کندن بودند.

فرهاد: گفتم بهتون این رهای ما پیش آرمین واسه آموزش ریاضی می‌رفت؟ الان هم داره میره پیش
داش آرمین ما واسه آموزش گیتار، کیان پسر همون گیتار تو بده به این رها ببینم یاد داره یا نه.

رها با بهت گفت: من؟ منکه هیچی یاد ندارم!

حامد: پس رها خانم آرمین به شما چی یاد داده؟

آرمین نگاه‌ای به رها انداخت و گفت: رها دو جلسه اومده.

فرهاد: ای بابا زود یادش بده این دختر عاشق این گیتار.

آرمین: چشم حتما.

سینا: پس حالا که رها خانم یاد نداره خودت بزن.

کیانا خندید و گفت: آره داداش بزن ببین چقدر قشنگ می‌زنی.

آرمین گیتار را از برادرش گرفت و شروع به نواختن کرد.

تنگ شده واسه ی تو دلم

بد جوری نگرانت شدم

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
بد کردم به تو من میدونم
یه آدمه بدو بی خودم
نمی‌خوام هیچ کس و غیر تو.

رها در دلش غوغا بود به روزی فکر میکرد که همانند آرمین بتواند بنوازد به حرف های شادی هم فکر
میکرد.

فرهاد شروع به سوت زدن کرد و گفت:دمت گرم داداش حال دادیا دمت گرم دمت گرم بزن دست
قشنگه رو.

سینا خندید و گفت: ایول خوب زدیا.

هر یک چیزی گفتند.

رزا:شام میخواید چی بخورید؟

حامد:فکر اینکه ما چیزو درست کنیم از سرت ببر بیرون هممون میریم بیرون یک پیتزایی یا
ساندویچی میزنیم.

فرهاد با خوشحالی گفت:مهمون تو؟

حامد:خسیس،مهمون من.

دست زدند و رفتند برای آماده شدن و رفتن به بیرون.

شادی:دمش گرم خیلی قشنگ زد .

رها:اوهوم خیلی خوب بود .

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی:رها این پسره گفتم باهاش چت میکنم خیلی باحال اصلا یه جورایی عاشقش شدم یکم مغرور
معلومه.

رها:اسمش چیه؟

شادی:نمیدونم نمیگه میترسم یکی باشه اذیتم کنه منم دارم به این وابسته میشم.

رها:بهش بگو شمارشو بده.

شادی:داده اما من نمیتونم زنگ بزوم.

رها:چرا؟

شادی:نمی‌خوام بفهمم کیه من همینجوریشو دوست دارم.

رها:آخرش چی؟

شادی با ناراحتی گفت:نمیدونم.

با صدای کیانا برگشتند به سمتش.

کیانا:بگیرید بخوابید چقدر صحبت میکنید.

نوشین:ویز ویز.

شادی:صدای من مثل لالایی میمونه براتون.

دنیا:بگیرید بخوابید.

رها بوسه‌ای روی گونه شادی کاشت که باعث خنده کیانا شد.

شادی لبخندی زد و چشمانش را بست.

#پارت_بیستونهم

ذهنش درگیر حرف هایی بود که حقایق را به او نشان می‌داد، گفته‌های شادی به حقیقت می‌پیوست
و رها فراری از این حقیقت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی هم حال و روز بهتری نداشت، ذهن او هم درگیر دوست‌مجازیش بود او هم فراری از واقعیت و
شناخت او بود.

هر دو دختر جوان درگیر روزهای عاشقی شاید هم باور عاشقی بودند.

رها: من برم دیگه شادی.

شادی: برو ولی حواست باشه ها

ضایع بازی در نیاری بفهمه.

رها با نگرانی گفت: نه شادی حواسم هستش کاری نداری؟

شادی: نه خدافظ.

رها گوشیش را در جیبش گذاشت و وارد خانه آرمین شد چشم هایش را به زمین دوخت و سلامی
زیر لب داد.

آرمین: سلام رها خانم بیا بشین تا یه قهوه بیارم.

رها: ممنون.

آرمین با گیتارش برگشت و گفت: خوبی؟

رها لبخندی زد و گفت: خوبم ممنون.

نگاه رها بر روی مرد جوان روبه‌رویش مانده بود مردی با موهای مشکی و چشمان مشکی تر از
موهایش.

او از گیتار می‌گفت و رها در دل از زیبایی‌های او.

او با دقت توضیح می‌داد و رها با دقت او را بررسی میکرد.

ثانیه‌ها می‌گذشتند و

تمام

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها با ناراحتی خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

شده از درد بخندی که نبارد چشمت؟...

من در این خنده ی پر غصه مهارت دارم.

شادی را در آغوش گرفت و از درد قلبش نالید.

شادی هم پابه‌پایش اشک ریخت چرا که او خودش هم به این درد مبتلا بود.

رها به آرامی گفت: بهش بگم؟

شادی: نمی‌دونم رفتارش چطوری باهات؟

رها: خوبه.

شادی: نمی‌دونم.

رها: بهش میگم من نمیتونم توی خودم نگه‌دارم.

شادی: پس بهش بگو.

رها: دفعه بعد که رفتم خونش نگم نه؟

شادی: نمی‌دونم اما نگو فعلا.

رها: چطوری بهش بگم؟

شادی: یک گل براش بخر ببر.

رها با ناراحتی گفت: همش یک گل!

شادی: نمی‌دونم .

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها: پیام گیتار زدن رو خودمم تنهایی تمرین کنم براش یک آهنگ بزنم هوم؟
شادی با خوشحالی گفت: عالییه.
همین کلمه کافی بود تا رها برود دنبال رویای دیگرش.

#پارت_سی‌ام

شب و روز را در اینترنت می‌گذرانند به دنبال آموزش های گیتار به دنبال نواختن آهنگی از داشتن احساس، هنوز هم چیزی دست‌گیرش نشده بود، شادی هم کماکان به او نیز کمک میکرد.
شادی هم دیگر به دنبال راه چاره‌ای بود برای یار.
با ناراحتی هدفونش را در آورد و به سرهنگ نگاهی کرد و گفت: خوب من پیام اونجا چیکار؟
سرهنگ: رها باید بیای قبل از این هر موقعه ما رفتیم خونه عزیزت تو بهانه درس و کنکور رو آوردی حالا که دیگه نه درسیه نه کنکوری.
رها نق زد و گفت: نمی‌خوام پیام.
سرهنگ: نمی‌خوام نداریم باید بیای لوازماتو جمع کن بدو.
رها: اصلا چرا رهام نمیاد؟ اگه اون بیاد منم میام.
سرهنگ: رهامم میاد .
رها: شادی رو نبریم؟
سرهنگ با عصبانیت گفت: هر کیو می‌خوای بردار بیار فقط حاضر شو.
در را محکم کوبید و از اتاق خارج شد.
گوشی اش را برداشت و به شادی گفت که باید با آنها بیاید.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

رفتن به خانه مادربزرگش را از همان کودکی دوست نداشت. آنجا نه درختان سرسبز و باغ پر میوه داشت نه خانه‌ای مدرن و زیبا بود.

آنجا خانه‌ای بود قدیمی خالی از یک درخت و خانه‌ای سرد و بی‌روح با نورهایی زرد که وقتی پا در خانه می‌گذاشتی قلبت مچاله میشد.

عمویش بازهم تدارک میهمانی در خانه مادرش چیده بود، برای خوشحال شدن مادرش، مادری افسرده و گوشه گیر.

دوری از فرزندش بود که او را به این روز انداخته بود فرزندی که در ماموریت‌اش جان سپرده بود و شهید شده بود و داغش مانده بود بر دل این مادر.

شادی و رها وارد خانه شدند و سلامی دادند و نشستند.

نیکا به سرعت پیششان آمد و گفت: چه خبرا کنکور خوب بود؟ منکه خراب کردم.

شادی خندید و گفت: تو خراب کردی اینطوری با افتخار میگی؟

نیکا خندید و گفت: آره پس چی توقع داشتی مثل عزیز بشم.

رها: انشالله سال دیگه.

مادربزرگش با دیدن رها او را سخت در آغوش گرفت و گله کرد از نبودنش در این چند وقت اخیر.

در کنار مادربزرگش نشسته بود و عزیزش دستش را سخت در آغوش گرفته بود.

از همان کودکی حسابی سوا از دیگر نوه‌ها داشت.

شادی و نیکا او را صدا زدند و وارد حیاط شدند بازهم حیاط سرد و بی‌روح بهتر از خانه بود.

#پارت_سی_ویکم

حالش دگرگون بود و ناراحت بر روی تخت نشسته بود آرام آرام اشک میریخت، دلش می‌خواست برگردد به قبل به جهنم که باید درس می‌خواند به جهنم که گیتار نداشت حداقلش این نبود که عاشق باشد که حال با ندیدنش زانوی غم بغل بگیرد و پرده چشمش را بشکافد.

شادی با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: حتما کار داره که گفته امروزو نری.

رها: چی کار داره؟

شادی: رها حتما یه کار واجب داره که بهت گفته نیای تو با خودت چی فکر کردی که اینکه او میدونه عاشقش حالا هم می‌خواد حالتو بگیره، واقعا خری.

رها نالید: شادی!

شادی با عصبانیت گفت: درد شادی بیا برات بستنی گرفتم کوفت کن.

بستنی آرامش میکرد گویا یک قرص آرامش بخش خورده است.

شروع به خوردن کردند .

ناگهان رها داد زد و گفت: فهمیدم!

شادی با بهت نگاهش کرد و گفت: چیو؟

رها با خوشحالی گفت: شماره پسره که باهاش چت میکنی بده اونکه نمیدونه تویی با شماره من بگیر هوم؟ بعد من باهاش صحبت میکنم الکی یه چیزی میپرسم.

شادی به فکر فرو رفت و گفت: واقعا خری وسط گریه چه چیزایی یادت میاد بیا شمارشو فرستادم بزار رو اسپیکر.

رها با خوشحالی تماس را برقرار کرد و انتظار کشیدند برای صدایی از آن طرف خط.

-بله

رها نگاهی به شادی انداخت و گفت: سلام.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
مرد مکثی کرد و گفت: سلام، بفرمایید؟

رها: آقای رسولی؟

مرد: نخیر اشتباه گرفتید.

صدایش آشنا بود اما نمی‌دانستند کیست.

رها: به من این شماره رو دادن گفتند آقای رسولی اند.

مرد: حالا که نیست.

رها با تردید گفت: همیشه فامیلتونو بدونم تا به اون شخص بگم که اشتباه شماره داده.

مرد: هر چند که دلیلت بسیار مزخرف بود ولی من زند هستم.

نگاه رها و شادی در هم گره خورد و رها لب زد: خدا فظ.

باورشان نمیشد، اصلاً که بود که باور کند؟ کسی که سایه آنها را با تیرهم میزد حال دوست مجازی شادی است.

شادی در بهتی عمیق فرو شده بود لب زد: فرشید!!

رها: کی فکرشو میکرد؟

شادی: فرشید!!

رها: میدونه تو شادی؟

شادی لب زد: فرشید!!

رها با عصبانیت داد زد: آره فرشید.

شادی: باورم نمیشه.

رها: منم باورم نمیشه باید باهاش یک قراری بزاری.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

شادی: چطوری؟

رها: فردا یا آخر هفته باهاش قرار بزار بهش بگو می‌خوای ببینیش البته الان نگو بزار فردا صبح یا شب بگو.

شادی: باورم نمیشه یعنی من الان چندماهه دارم با فرشید چت میکنم؟

رها: منم باورم نمیشه بیا بریم پیش مامانت تنه‌است خیلی وقته تو اتاقیم.

#پارت_سی_ودوم

نشسته بودند و مشغول فکر کردن بودند .

رها با کمی تأمل گفت: باید بریم مطبخ.

شادی براق شد و گفت: بریم چی بگیریم؟

رها: می‌گیم که منظورت از این کارا چی بوده وایسا من به رزا زنگ بزنم امار بگیرم چه وقت مطبخه.

رها گوشیش را برداشت و از اتاق خارج شد.

درد خودش را نیز فراموش نکرده بود هیچ، موزیکی را در حال تمرین داشت برای زدن موسیقی عشق.

رها نگاهی به مجتمع کرد و گفت: خودشه.

شادی لبانش را در دندان گرفت و وارد مجتمع شدند.

رها به سمت میز منشی رفت و پس از کمی صحبت کردن به سمت شادی برگشت و نشست.

رها: حواست باشه ها محکم ازش میپرسی.

شادی هیچ نگفت دلش میخواست برگردد به خانه‌یشان اما نمیتوانست.

با صدا زدن منشی برخاستند و داخل شدند .

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

پشت می‌زش نشسته بود و سرش با گوشه‌اش گرم بود و فارغ از حضور رها و شادی بود.

رها نزدیک او شد و از روی می‌زش شکلاتی برداشت که باعث شد چشمان فرشید دست او را دنبال کند و به صورتش برسد.

خودش را نباخت و گفت: سلام رهاخانم.

و نگاهش را سر داد سمت شادی و گفت: مشکلی پیش اومده؟

شادی لب از لب باز نکرد و هیچ نگفت تنها توانست بر روی صندلی بنشیند، رها که حال و روز او را دید و گفت: هدف‌ت از این کارات چیه؟

فرشید: کدوم کارا؟

رها با عصبانیت گفت: خودتو به اون راه نزن، هدف‌ت از پیام دادن به شادی چیه؟

فرشید نفسی عمیق کشید و گفت: هدفی نبود.

رها: پس چی؟ تو که چشم دیدن شادی رو نداشتی حالا چرا باید بهش پیام بدی هوم؟

فرشید نگاهی به شادی انداخت و گفت: دلیلشو به خود شادی میگم پس تو برو بیرون و مارو تنها بزار-

رها درنگ نکرد و خارج شد.

با دیدن شادی به سمتش رفت و دستش را گرفت و از مجتمع بیرون رفتند بالاخره رها سکوت را شکست و گفت: چی گفت؟

شادی: گفت، اولش می‌خواست به آزارم بده و بازیم بده ولی بعدش پشیمون شده، گفت که الان از کارش شرمنده ولی رها شرمندگی او چه دردی دوا میکنه.

در آغوش رها فرو رفت و هر دو پایه پای هم اشک ریختند.

#پارت_سی‌وسوم

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
یار را ببینی و دلت نلرزد! مگر می‌شود؟

محال بود جزو آن دسته از محال‌های خیال.

فرهاد بگوید و دیگران بخندند و تو غرق شوی در خنده‌های یار.

رزا از خوبی‌های فرهادش بگوید و تو بمانی در خوبی‌های او.

حس شیرینی دارد.

اما...

اما در میان جمع دوستانه‌یشان ابروهایی درهم بود.

رهام

برادری که خسته از این جمع‌ها بود و به اصرار خواهانش پا در این جمع گذاشته بود حال فرهاد
بذله‌گو در کنارش بود مدام چرت و پرت می‌گفت.

فرهاد خلق خویش همین بود از همان ابتدای کودکی‌اش در شوخی و خنده گذرانده بود.

رزا هم همانند فرهاد بود.

ولی..

ولی یارش نه زیاد همانند فرهاد می‌خندید نه زیاد همانند فرشید، مغرور بود.

فرهاد: او مدم که بهتون اعلام کنم آخر شهریور عروسی منو رزا.

همه دست زدند و ابراز خوشحالی کردند برای این مرد خوش‌خنده.

حامد: داداش شام امشب با تو دیگه؟

فرهاد: یه شب که هزار شب نمیشه.

سینا: فرشید و آرمین نوبت شما هست دیگه دست به کار بشید دیگه، البته رهامم که هست.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها رفت دلش برای دست به کار شدن آرمین اما مگر فقط او تنها دختر روی این کره خاکی بود؟
دختر بود و عاشق!

رزا اما سراسر وجودش غرق شادی بود.

با صدای آرمین برگشت به طرف او.

آرمین: این هفته هم نیا، من باید برم کیش نیستم.

و رفت.

رها ماند در بهت!

این مرد چه راحت از نیامدنش میگفت و رها چه راحت دل بسته بود به این مرد که حال دلش،
سراسر وجودش، در ناراحتی به سر میبرد.

#پارت_سی_و_چهارم

روی پایش بند نبود آرام و قرار نداشت.

چراکه امروز زمانش رسیده بود.

اعتراف عشق...

وصال یار .

شادی با نگرانی به دوستش نگاه میکرد مدام در دل برایش آرزوی خوشبختی می‌کرد

آرزوی رسیدن به یارش.

بعد از نواختن موزیکش برای شادی با نگرانی گفت: خوب بود؟

شادی با لبخند گفت: عالی بود برو دیگه برو.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها گیتارش را برداشت و به طرف شادی رفت یکدیگر را در آغوش گرفتند.

شادی بوسه ای بر گونه رها کاشت و گفت: موفق باشی!

وارد خانه‌ی او شده بود، قلبش بی قرار تر از هر زمانی بود، خودش هم همانگونه بود.

بر روی کاناپه نشست و مثل همیشه آرمین برایش قهوه آورد.

آرمین: خوب در بیار گیتارتو بریم سروقت آموزشمون راستی فردا که جواب کنکورت میاد آره؟
رها: بله.

آرمین: موفق باشی در بیار گیتارتو دیگه.

رها با تته پته گفت: میشه من بزمن؟

آرمین تک برویش را بالا داد و گفت: تو؟

رها: آره.

آرمین خندید و گفت: بزمن ببینم.

و رها ماند در آن خنده‌های شیرین یارش.

گیتارش را در آورد و به نام اوپی زیر لب گفت و شروع به نواختن کرد.

مینواخت آن هم زیبا!

استعدادش را داشت!

انگیزه‌اش را داشت!

و عشقش را داشت،

که اینگونه مینواخت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
مرد جوان هم غرق زیبایی این دختر و نواخته شدن موزیک بود.

آن قدر از سر احساس زده بود که نفهمید چگونه تمام شد.

آرمین دست زد و گفت: آفرین عالی بود.

رها: من، من، من دوست دارم!

نفسی عمیق کشید و به او نگاه کرد.

آرمین در بهت فرو بود آرام آرام ابروهایش در هم گره می خورد.

و ناگهان خندید و گفت: تو؟ تو؟ تو یک دختر بچه‌ای که هنوز بدون اجازه باباش آب هم نمیخوره، واسه من اومدی آهنگ میزنی که عاشقمی چه رمانتیک، بابات خبر داره دخترش این حرف و به من گفته؟ یاهم با اجازه بابات اومدی هوم؟ تو یک دختر بچه نفهم هستی که معلوم نیست چرا به من دل بستنی، البته گمونم نکنم دل بسته باشی تو فقط تیپ و قیافه منو دیدی تو عاشق تیپ و قیافم شدی. مانده بود در حرف های این مرد که چه راحت با احساسات او برخورد میکرد، چه راحت حرف از بچگی او میزد و چه راحت او را نفهم خواند.

قلبش هر لحظه فشرده تر میشد گویی که دیگر چیزی نمانده است چشمانش رعدی زد و بارید!

نمی دانست چه کند؟ بماند و تحقیر بشنود برود و کودک خطاب شود.

برخاست و کوله اش را برداشت و از آن در خارج شد.

در خیابان آنقدرها اشک ریخته بود که موجب ترحم دیگران شده بود، عاشق بود دیگر!

این آنکه به انتها رسیده ؛ این منم..

#پارت_سی_وپنجم

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
در ناراحتی و غم

در آشفتگی و شکست

نتایج کنکورش آمده بود.

رتبه اش عالی بود طوری که پدرش میهمانی در نظر گرفته بود به مناسبت قبولی دخترکش.

شادی هم رتبه ای نزدیک به او آورده بود که این توانست کمی فقط کمی دلش را شاد کند و دلگرم
شود به حضور گرم شادی در تمامی لحظه ها.

شادی که فهمید آرمین به او چه گفته است داد زد فریاد کشید اشک ریخت و غصه خورد و بغض
کرد.

اما رها هیچ نگفته بود هیچ.

سرهنگ از خوشی روی پایش بند نبود و همه را خبر کرده بود برای میهمانی قبولی دخترکش.

سرهنگ دلش میخواست برای دخترکش سنگ تمام بگذارد و برایش پیانویی بخرد و او را غافل گیر
کند.

خبر قبولیش فقط کمی توانسته بود او را شاد کند که نتیجه درس خواندش را گرفته است.

شادی هم در بهت حرف های فرشید مانده بود.

دل بستگیش...

هیچ

پوچ.

اوهم همانند رها.

دو دوست دو خواهر دو همدم سرنوشتشان همانند یکدیگر بود .

اما...

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
خدا را شکر میکردند برای داشتن خانواده
و یک دوست و همدم.

هرچه که نداشتند یکدیگر را که داشتند.

رها هم دیگر به آرزوهای دیرینه اش پا گذاشته بود و پدرش را به آرزویش رسانده بود.
شادی هم همانند رها.

شادی: بریم لباس بخریم؟

رها سرش را تکان داد و گفت: آره، رزا هم میاد.

شادی: بعدش بریم بستنی بخوریم؟

رها لبخندی زد و گفت: بریم.

شادی خندید و گفت: منم باید برات چیزی بخرم؟

رها سر تکان داد و گفت: منم باید بخرم.

شادی: یه چیز خوب برام بخر .

رها: تو هم برام بخریا!

شادی: می‌خرم اما چی بخرم برات؟

رها لب زد: گیتار.

شادی: گمشو داری که برات لانچ‌پد بگیرم؟

رها چشمانش برق زد و گفت: واقعا می‌خواهی برام بگیری؟

شادی: آره مگه چیه تو خواهر منی برات نگیرم برای کی بگیرم.

رها با خوشحالی شادی را در آغوش کشید و گفت: ممنونتم.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی: توهم برو برام اون ساعت که تو اون پاساژ بود با رهام رفتیم اونو بخر برام میخوری؟
رها با خوشحالی گفت: البته که می‌خرم.

چقدر خوب بود که یکدیگر را داشتند در تمامی لحظه‌ها در پریشان حالی و شادی همین که مثل کوه
پشت یکدیگر بودند بس بود بس!

#پارت_سی‌وششم

کوچه و خیابان را پشت سر می‌گذراندن و پاساژ و مغازه را از نظر می‌گذراندن .
فارغ از غم‌های دلشان می‌گفتند و می‌خندید .

و بازهم به رسم دیرینه‌شان شادی غر میزند از خستگی رها می‌خندید به او.
با چه ذوقی برای یکدیگر فارغ از سوپرایز هدیه می‌خریدند.

رزا هم در کنار این دو خواهرش خوشحال بود چرا که آخر شهریور عروسی‌اش بود و خوشحال تر از
همیشه نیز بود.

شادی با خوشحالی می‌گفت: رها! همیشه این ساعت منو همین الان به من بدی؟
رها می‌خندید و هیچ نمی‌گفت.

بستنی خوردنشان هم از همان رسم هایشان بود که حتما خورده شود.

..و

چه زیبا بود این رسم‌ها!

رزا: آخر هفته بریم بیرون؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها: آخر هفته خونه عزیزیم یادت رفته؟

شادی: رهام میدونه دانشگاه قبول شدیم؟

رزا: آره بابا خودم بهش گفتم کلی خوشحال شد.

رها: بریم خونه دیگه؟

شادی: چی چیرو بریم خونه، اول سینما یک فیلمی اکران شده معرکس.

به سمت سینما حرکت کردند .

امروزشان خوب بود!

عالی بود!

کنار خواهرانت، دوستانت باشی و خوشحال نباشی؟

چه عالمی دارد!

شادی خواهرش نبود

دوستش نبود!

همدمش نبود!

او معجزه‌ای بود برای رها.

#پارت_سی_وهفتم

لباس هایش را پوشیده و بر روی تختش نشسته بود

شادی هم با خوشحالی به خود و لباس هایش نگاه می‌کرد.

اما در دلش چیز دیگری می‌گذشت امشب فرشید هم در این میهمانی حضور داشت.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

شادی:فرشید هم میاد؟

رها با ناراحتی گفت:آره میاد.

شادی:بهش چی بگم.

رها:هیچی نگو بهش محل نده.

شادی:بریم؟

رها نفسی کشید و گفت:بریم.

رفتنش و دیدنش و بهت زدنش عالمی دارد!

او در این میهمانی چه می‌خواست که او را دعوت کرده بود؟

منو عشقو و دل دیوانه بساطی داریم.

دلش لرزید اما

چشمانش هم لرزید

بغض کرد

و

شادی دندان بر هم گذاشت تا جلو نرود و با او دست به یقه نشود.

خودش هم حال و روزی بهتر از رها نداشت.

آرمین به رها نزدیک شد و با پوزخندی گفت:تبریک میگم خانوم کوچولو.

رها لب از لب گشود و گفت:تو چرا اومدی؟

آرمین:نکنه ناراحت شدی؟مگه تو عاشقم نبودی؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها: تو حق نداشتی بیای، اینجا من یک غلطی کردم که عاشقت شدم حالا هم برو دیگه نمی‌خوام
بینمت.

آرمین: به! تو که عاشقمی! نخیر خانوم کوچولو بد غلطی کردی دیگه حالا حالا ها دست از سرت بر
نمی‌دارم من تازه پیدات کردم بیا این جایزت که قبول شدی کنکور کوچولو! من کارهای واجب تر از تو
دارم خدافظ.

و جعبه کوچکی در دستش گذاشت و از در خارج شد.

مانده بود در بهت و عصبانیت مگر چه گفته بود که حال با او اینگونه سخن می‌گفت.

تلخ دارد زندگی بر ما دلِ خودکامِ ما...

#پارت_سی‌وهشتم

بعد از ساعت ها جنگ و دعوا با خودش تصمیم گرفت هدیه او را باز کند تا پایش می‌رفت اما نمی
توانست.

هدیه پدر و مادرش او را شگفت‌زده کرد

هدیه‌ای که جزو آرزوهایش بود

پیانوی رویاهایش!

بردارش برایش یک گرامافون زیبا خریده بود.

هدیه‌هایش همه ربطی به موسیقی و ابزارآلاتش داشت.

گویی همه می‌دانستند او عاشق موسیقی است و فقط منتظر جشن تکلیف او بودند و به قولی تا به
سن تکلیف برسد!

شادی هم هدیه های زیادی دریافت کرده بود درست بود که میهمانی برای او نبود اما

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
همه او را خواهر دوقلوی رها می‌دانستند و برایش هدیه ای تهیه کرده بودند.

دستش رفت و جعبه کوچک روی میزش را برداشت آرام آرام درب جعبه را برداشت با دیدن هدیه
داخل جعبه بهتش زد!

خوشحال شد!

ذوق کرد!

گیتاری تزئینی بسیار کوچک و ظریف گیتار را در مشتش فشرد .

هدیه‌ای کوچک اما به یاد ماندنی از طرف یار.

حرف های رزا بر روی اعصابش یورتمه می‌رفت.

حرف از گردشی میزد که یار هم وجود داشت.

دیدن یار خوب بود اما

یاری که عشقت را بر سرت کوبد را چه دیدار!؟

بدتر از همه شادی هم نبود با خانواده‌اش به مسافرت می‌رفتند.

نمی‌دانست چه کند!

و نمی‌توانست به رزا نه بگوید

چرا که رزا با ضرب کتک هم شده بود او را می‌برد.

قصد کرده بود که به پدرش بگوید دیگر نمی‌خواهد برای آموزش گیتار پیش آرمین برود

اما

تا پای رفتن هم که می‌رفت ولی نمی‌توانست.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
#پارت_سی‌ونهم

شازده کوچولو گفت:

بعضی کارا بعضی حرفا

بدجور دل آدمو آشوب میکنه

گل گفت مثل چی؟

شازده کوچولو گفت:

مثل وقتی که میدونی

دلم برات بیقراره

و کاری نمیکنی...

دلش، هوایش همه چیزش در جای دیگری بود.

در خانه ای که در آن مسئله های ریاضی و نت های گیتار را آموخت.

در همان خانه که عاشق شد و دلش را باخت.

در همان محلی که عشقش را به زبان آورد و آنگونه پاسخ گرفت.

و حال اینگونه دلش بی‌قرار آنجا بود.

شادی:رها میومدی با ما!

رها:نه،نمیام مرسی.

شادی:خوب من نتها اونجا چیکار کنم؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها: تنها که نیستی مامان و بابات که هستن.

شادی برخاست و رها را در آغوش کشید دلش برای خواهرکش در تنگنا بود.

حال باید بدون خواهرش به مسافرت می‌رفت، اصرار هایش بی‌نتیجه بود و رها به آن مسافرت
نمی‌رفت.

رها: برام سوغاتی بیاریا!

شادی: هرچی برای خودم خریدم برای تو هم می‌خرم.

رها: مرسی گلم.

شادی: با رزا اینا برو گردشون نزار فکر کنه کم آوردی باشه؟

رها لب زد: باشه.

شادی دوباره رها را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر سرش نشانده و از اتاق خارج شد.

هر دویشان بی‌قرار یکدیگر بودند تا به حال از هم دور نشده بودند آن هم برای چند روز!

شادی غر می‌زد به پدر مادرش و آنها هم می‌دانستند دلتنگ خواهرکش هست.

رها هم دلش شوخی‌های شادی و حمایت هایش را می‌خواست.

رزا: بهت بگما لباس خوشگل بپوشی.

رها: مگه من لباس زشت هم می‌پوشم.

رزا: گیتار میتارتو برنداریا!

رها: چرا!؟

رزا: چون اونجا جای این کارا نیست.

رها مدام میگفت: ای کاش شادی فردا می‌بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی که بود گویا کوهی استوار در پشتش است.

شادی که بود

رهای دیگری می‌بود

اما حال باید می‌رفت بدون همراه و همدم و کوهی در پشتش.

تنها!!

#پارت_چهل‌ام

لباس هایش را در تنش کرده بود و آماده بود که فرهاد به دنبالش بیاید.

بیش از ده بار با شادی صحبت کرده بود

به او امید داده بود

که خودش را نبازد!

خودش را که نه دلش را نبازد!

دلش را که باخته است امیدش را نبازد.

حرف های فرهاد تمامی نداشت شوخی هایش هم همینگونه!

رزا هم مدام از لباس های عروسی که با فرهاد دیده بود می‌گفت از زیبایی آنها و درخشش در تن.

باخت!

خودش را

دلش را

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
امیدش را.

دید یارش را باخت خودش را!

دید عشقش را باخت دلش را!

دید استادش را باخت امیدش را!

سلامی زیر لب داد.

مرد روبه رویش آرام گفت: اونروز که خوب داد می‌زدی دوستم داری حالا صدا نداری سلام کنی.

ابروهایش درهم شد این مرد ابراز عشقش را بر سرش میکوبید.

رها لبانش را از هم گشود و گفت: با تو علاوه بر ریاضی و گیتار یه چیز دیگه هم فهمیدم که هیچ وقت
نباید ابراز عشق کرد اونم به تو.

رفت و نماند تا از این مرد حرفی بشنود.

همه میگفتند و میخندیدند و به رها تبریک میگفتند، گله کردند از نبود شادی.

رها ماند در رفتارهای او که چگونه با او سرد برخورد میکرد و چگونه گرم میگرفت با دیگران.

در میان جمع چشمانی را بی‌قرار دید

فرشید!

او بود

اما

شادی نبود.

برای رها روز بسیار بدی بود طوری که به خانه نرسیده خوابش برد و فراموش کرد تمام اتفاق ها را!

#پارت_چهل‌ویکم

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

به هر محفل که ره بُردم چو شمعم سوخت تنهایی

ساعتها بود شادی در آغوشش بود گویی میخواستند نبودشان را در کنار یکدیگر جبران کنند
حرف‌هایشان از زمین و زمان بود

چه سوغاتی هایی که شادی برایش نیاورده بود!

هرچه برای خود گرفته بود برای رها هم گرفته بود

اگر شادی دختر نبود قطعا با او ازدواج می‌کرد.

عاشقانه او را می‌پرستید.

گوشی اش لرزید

برداشت

نگاه کرد

لرزید

دلش را می‌گویم.

متنی از یارش و دلدارش بود.

(منتظرتم خانوم کوچولوی عاشق)

گاه کلمه هایی که هیچ معنایی ندارند دل را می‌لرزانند.

شادی گوشی اش را گرفت و تایپ کرد:

(من دیگه نمیام، منتظر نباش)

رها رو به شادی گفت: نرم؟

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادی: نمی‌دونم.

گوشی اش دوباره لرزید

و

لرزید!

(نیای میام در خونتون به بابات حرفاتو میگم و به زور میارمت)

حالش دگرگون شد او را تهدید میکرد

احساساتش را به بازی گرفته بود.

شادی با خشم گفت: نرو بزار ببینم چه غلطی می‌خواد بکنه.

رها با ناراحتی گفت: میدونی اگه بابا یا مامانم بفهمن چی میشه؟؟

شادی: یعنی میری؟

رها: مجبورم!

#پارت_چهل‌ودوم

شادے بود

همراهش

همدمش

دوستش.

او که بود دیگر نگران هیچ نبود. چرا که میدانست در کنارش هست.

وارد خانها و شدند

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
شادے به رها امید می‌داد که صاف بیاستاد و محکم و استوار جوابش را بدهد و بگوید دست از سرش
بردارد

و

رها پاسخش فقط سرے بود که تکان میداد.

الحب خطوات حزينه في القلب..!

گام‌هاے یغمناکدر قلب است، عشق..!

دید

تپید

لرزه د

وبغض کرد.

از دیدن یارش تپید قلب ساکنش.

لرزه دچانه اش

بغض کردز او که چه آسان با احساساتش برخورد کرد.

آرمےن بادیدن شادے در کنار دخترک، نگاهے حوالے رها کرد و گفت: بفرمایید اخل.

رها لباز لب باز کرد و زبان در دهان چرخاند و گفت: من دیگه نمیام .

آرمین نگاهے به شادے و سپس به رها انداخت و گفت: نیا.

رها ابروهایش از تعجب بالا رفت باورش نمی‌شد با خودش می‌گفت که او مخالفت می‌کند و می‌گوید
باید بیایے حالا چه راحت دم از نیامدنش می‌زد.

شادیهمکم از رها در بهت نبود

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
رها گفت: من که هگفتم نمیام چرا اینجا کشوندیم؟!

آرمن: می‌تونستینای.

رها بانا راحتے گفت: تو منو تهدے دکردی.

آرمین نگاهے به شادے انداخت از حضور شادے خوشش نمیامد دلش نمیخواست رها با شادے به
خانه او بیاید و شادے شاهد بحث و گفت‌وگوهایشان باشد.

آرمین: الان میتونے بری.

رها بهتش زد

او به رها دستور میداد!

رها، دست شادے را گرفت و از درب خارج شد و محکم کوبید

درب را می‌گویم.

سراز حرفهائے آرمین در نمی‌آورد

نمے دانست منظورش چه است یک دم میگوید باید بیائے یک بار هم دم از بیرون کردنش میزند.

#پارت_چهل‌وسوم

گر شکنند دل مرا ، جان بدهم به دل شکن ..

دقایقی پیش گوشه‌اش لرزیده بود اما پا نداده بود به رفتن و برداشتن آن

و خواندنش.

گوشه‌اش را برداشت

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

و

خواند

ماند

متنی از دلدارش بود

(فردا بیا خونم، کارت دارم)

تنها بیا)

آرمین با او چه کاری داشت که از او می‌خواست تنها به خانه او برود.

رها دستش را لمس گوشی کرد و تایپ کرد

(چیکارم داری؟)

این مرد چه می‌خواست از او که اینگونه باید هم در فکر هم در خیال و هم در واقعیت دور از خیال او باشد.

آن از گیتار کوچکی که آورده است نگاهش که می‌کند مدام باید قربان

صدقه‌اش رفت.

حتی پیانو پدرش هم برایش آنقدرها هم دلنشین نبود.

گوشی اش لرزید

(ترسیدی؟)

رها تایپ کرد

(از چی؟)

و دوباره صفحه گوشی اش روشن شد

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
(بیا چیتگر همون جایی که بار اول با فرهاد و رزا رفته بودیم فقط تنها بیای
ساعتش هم بهت میگم دیگه پی‌ام نده کار دارم.)

این مرد به سوالی پاسخ نمی‌داد هیچ! حرف‌هایی هم را می‌برید و میدوزید و در تن رها میکرد.

در مانده ام به درد دل بی‌علاج خویش ...

باید به شادی میگفت و از او مشورت می‌خواست شادی مشاورش بود.

اما

دلش می‌گفت پا بدهد به رفتن تا شاد شود دلش به نگاه او و بشنود حرف‌هایش را یا کارش را.

کنجکاو حرف‌های او خواب و خوراک را گرفت ز او

بگوید کارش دارد و نلرزد دلش مگر می‌شود آن هم محال بود

از همان محال‌های همیشگی

شاد گردان دل زارم، به نگاهی، گاهی.

#پارت_چهل‌وچهارم

ای دست برده در دل و دینم چه می‌کنی ...

فکرش، روحش همه درگیر بود.

درگیر یاری که بی‌رحمانه دلش را ربوده بود و با احساساتش بازی میکرد.

یاری که صاحب دل و دینش بود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
به شادی گفته بود که می‌خواهد برود و چه خوب که شادی هم پا به راه یارش داده بود و هیچ نگفته بود.

حال به همان چیتگری آمده بود که روزی همراه همین یار آمده بود و چه فرقی میان امروز و آن روز بود

آن روز تمام دقدقه اش این بود که چرا پاسخ تندگویییش را نداده است اما حال امروز با عشق جلو آمده بود

عاشق بود دیگر.

دیدش و بازهم محالی دیگر از همان هایی که ببیندش و نلرزد قلبش! محال است، محال!

چه بی رحمانه زیبایی ...

با خودش قسم می‌خورد که اگر زشت‌ترین دنیا هم بود می‌خواستش

اما

این ها همه احساسات است پایش که بیافتد جا میزند.

آرمین نگاهی به رها انداخت و گفت: زبونتو موش خورده؟

رها: سلام.

آرمین: علیک.

رها: چرا منو کشوندی اینجا؟

آرمین: می‌خوام پیام خواستگاریت.

ایستاد

قلبش

زبان‌ش

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
زمانش

او چه میگفت!

دم از چه میزد؟!

رها به تته پته افتاده بود هول شده بود شرمش شده بود او میخواست به خواستگاریش بیاید و حال
در روی ابرها سپری میکرد.

زمزمه کرد: چی؟

آرمین نگاهی انداخت و گفت: گفتم که بدونی واسه آخر هفته.

و راهش را کشید و رفت

عاشق که بود هیچ عاشق تر هم شده بود.

من از جهان به تو نازم که نازنین جهانی...

#پارت_چهل‌وپنجم

تمام وجودش درگیر بود درگیر تر هم شد.

عاشق بود

عاشق‌تر شد.

خدا داند هنگامی که آرمین به او گفته بود که می‌خواهد به خواستگاریش بیاید چه در دلش گذشت.

به شادی که گفته بود او هم بال در آورده بود خوشحالی کرده بود و

آرزوی خوشبختی

اما

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

به رها گفته بود که او که عشق تو را پس زده بود چه شده است که حال می‌خواهد به خواستگاریت بیاید.

همین جملات کافی بود تا شک و تردید و استرس در وجود رها رخنه کند.

همه احساساتش یک طرف نگاه های مادرش طرفی دیگر.

مادر آرمین به خانه یشان تماس گرفته بود برای امر خیر .

و سرهنگ هم هیچ نگفته بود .

رزا حرف‌هایی را از فرهاد به رها می‌رساند.

که آن دختر پیشنهادی مادر آرمین ازدواج کرده است و به همین خاطر مادرش راضی شده بود که به خانه سرهنگ تماس بگیرد.

رزا تمام دقدقه اش این شده بود که رها چه بر تن کند.

دو روز مدام همراه شادی فروشگاه‌ها را گذرانده بودند.

و کت و شلواری خاکستری رنگ دستگیرش شده بود که صورت زیبا و اندامش را به زیبایی به نمایش می‌گذاشت.

رزا هم درگیر خرید های عروسی‌اش بود.

رها هم که گویی در این خانه وجود نداشت.

مادرش متوجه تغییر های دخترش در این چند وقت اخیر شده بود و با تماس مادر آرمین پی به عاشق شدن دخترکش برده بود و مدام برایش آرزوی خوشبختی میکرد

سرهنگ مدام از فرهاد در مورد آرمین پرس‌وجو میکرد.

و وقتی که از خوبی های آرمین از زبان فرهاد می‌شنید باعث می‌شد فقط کمی دلش آرام بگیرد.

و آرزوی همه خوشبختی او بود گویا همه می‌دانستند که این خواستگاری به ازدواج ختم می‌شود.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
ایمان من ای عشق، به ایمان تو بسته‌ست..

#پارت_چهل‌وششم

بیش از هزار بار در جلوی آینه ایستاده بود و به خودش می‌نگریست
به خودش

و

چشمان زیبایش!

امشب شبی بود که آرمین و خانواده‌اش به خانه سرهنگ می‌آمدند.

دلش شادیش را می‌خواست اما هر چه گفته بود که بیاید دست رد به سینه‌اش زده بود.

رها هم امشب حضور داشت

برادرش بود دگر!

رزا و همسرش هم حضور داشتند

خواهرش بود دیگر!

دلش می‌خواست هرچه زودتر یارش را ببیند

و مدام او را در کت‌وشلوازی مشکی تصور میکرد.

وارد که شدند نگاه رها دوخته شد به مرد روبه‌رویش اما

خبری از آن کت‌وشلوار رویاهایش نبود.

فقط و فقط کمی از قلبش فشرده و غمگین شد.

اما او

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
با همه به گرمی سلام و احوال‌پرسی میکرد

و اما

با رها به سردترین حالت ممکن.

و باز هم کمی دیگر از قلبش فشرده و غمگین شد.

نگاه آرمین همه‌جا بود به جز رها.

و بازهم تکه‌ای خیلی کوچک از قلبش فشرده و غمگین شد.

خواهر و برادرانش هم حضور داشتند.

حرف از همه چیز بود جز ازدواج که پدر آرمین شروع کرد دم زد از عاشق بودن پسرش آن هم یکدل
نه و هزار دل گفت از خانومی رها و نجابتش.

و رها ماند در آن حرف پدر او که گفته بود آرمین عاشق اوست

این حرف باعث شد تمامی آن گرفتگی و فشرده‌گی‌های دلش را از یاد ببرد.

با راهنمایی پدرش، آرمین را به اتاقش برد.

ابروهای یارش در هم بود و این باعث ناراحتی او شد.

آرمین: لباس از این قشنگ‌تر نداشتی بیوشی؟

دلش هم فشرده شد او بهترین لباس را انتخاب کرده بود حال او میگفت لباس از این زیبا تر نداشتی!
هیچ نگفت.

آرمین ادامه داد: میری جواب مثبتتو میگی فهمیدی؟

بازهم هیچ نگفت

ولی اینکار را نکرد و با خارج شدنش از درب و در پاسخ سوال مادر آرمین لب زد: به مامانم میگم
بهتون جوابمو بگه.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
و در گوشه‌ترین جایی که به آرمین دیدی نداشت نشست او با خودش چه فکر کرده بود که رها باید
فوری جواب مثبتش را اعلان کند .

رها فقط به حرف شادی گوش کرد و شادی چه خوب می‌دانست چنین اتفاقی می‌افتد.

آن دل آرام که بُرد از دلم آرام کجاست ...؟

#پارت_چهل‌وهفتم

من می‌روم ز کوی تو و دل نمی‌رود ...

بعد از آن شب به مادرش گفته بود جوابش مثبت است سرهنگ راضی بود حرفی برای گفتن
نداشت.

خانه دیگر رنگ دیگری گرفته بود مراسم ازدواج رزا هم نزدیک بود

آرمین همان شب از روی عصبانیت به رها پی‌امی داده بود

(نزار یادم بره تو عاشقمی)

و رها هیچ نگفته بود چرا که می‌دانست علتش نگفتن جواب مثبتش در همان لحظه بود.

وقتی که برای شادی این اتفاقات را تعریف کرده بود و دم از جواب مثبتش زده بود شادی اشک
ریخته بود و بازهم آرزوی خوشبختی برایش روانه کرده بود.

فرشیدهم پا پیش گذاشته بود و خواستار رفتن به خواستگاری شادی بود.

و این خبر فقط کمی توانسته بود شادی غم زده را خوشحال کند.

رزا و فرهاد هم از خوشحالی روی پا بند نبودند.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

فرهاد مدام میگفت

(بهترین دوستم شد باجناقم)

و رزا هم خوشحال از اینکه خواهرک کوچکش هم تن به ازدواج داده بود.

اما مادرشان غم خانه دلش را کمی گرفته بود چرا که هر دو دخترش از او دور می‌شدند پسرش هم چند صبایی بود که دیگر در این خانه نبود.

سرهنگ که حال و روز همسرش را دیده بود مدام به رهام گوش‌زد میکرد که پس از رفتن خواهرانش باید در آن خانه زندگی کند.

اما خود رها

در خوشحالی به سر می‌برد چرا که به عشقش

یارش

همدمش می‌رسید

هرچند کمی مبهم بود ولی همان که آرمین را در کنارش برای آینده داشت خدایش را شکر می‌کرد.

جز حضورش چه می‌خواست!؟

هرچند که یارش روی خوش نشان نمی‌داد اما همین که بود

کافی بود.

#پارت_چهل‌وهشتم

خوب بود

معرکه بود

دخترها عشق را فریاد نمیزنند
عاشقیش را می‌گویم.

خانواده آرمین باز هم تماس گرفته بودن و به خانه سرهنگ پا گذاشته بودند اما این بارها حضور
شادی را هم به ارمغان آورد.

ابروهای یارش درهم بود مثل همیشه
همیشه‌ی همیشه هم نه

از زمانی اینگونه شد که عشقش را به زبان آورده بود.

مردش هیچ نمیگفت البته با او!

با دیگران به خصوص فرهاد همانند بلبلی بر سر شاخه‌ای می‌شد.
فرشید هم حضور داشت این‌ها همه نقشه‌های رزا و فرهاد بود.

آرمین اعلام کرده بود که تا قبل از

مهر و شروع ترم تابستانه مراسم نامزدیشان را برگزار کنند.

و این باعث شادی بیش از حد رها شده بود.

عاشق بود دیگر

و هر راهی برای نزدیک تر شدن به عشقش شادی و صفا داشت.

کی می‌شود به روی "تو" روشن چراغ چشم؟

نگاه‌های فرشید و صحبت کردنش هم برای شادی هم عالمی داشت

مرا روی "تو" محراب است در شهر مسلمانان...

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
سرهنگ، آرمین را صدا زده بود و با او سرسختانه مشغول سخن گفتن بود
دخترش را می‌خواست به این مرد بسپرد

تمام حرف های دلش را که اگر خم به ابروی دخترکش بیاید یا که غم در دلش خانه زند را گفت که او
داند با آرمین چه کند.

مادرکش اشک نمی‌ریخت خودش را نگه‌داشته بود که مبادا حال دخترکش را دگرگون کند و
خوشی‌اش را از بین ببرد.

باز هم این شب به پایان رسید و رها غرق خوشحالی

گرچه یارش هنوز

با او خوب نبود.

من دل از مهرش نمی‌شویم، تو دست از من بشوی.

#پارت_چهل‌ونهم

لباس هایش در تنش بود و منتظر یارش بود.

زیباترین لباس هایش در تنش می‌درخشید.

چندصبایی بود دیگر به آرزو های دیرینه‌اش فکر نمی‌کرد.

گویی دیگر برایش مهم نیست

بود اما

هنگامی که آرمینش بود

آنها دیگر دیده نمی‌شدند و به چشم نمی‌آمدند.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
با صدای مادرش به بیرون از خانه قدم برداشت

قدم برداشت یا

دوید.

دید

یارش را

ما همچو موم از آتش این غم گداختیم..

سلامی کرد و سوار ماشین شد

ماشین از جا کند

آرمین نگاهی به سرتاپای رها انداخت و با داد گفت: خوشم نمیاد این لباسای جلف و میپوشی دفعه
آخرت باشه فهمیدی؟

رها نگاهی به آرمین انداخت و با صدایی آرام گفت: باشه نمی‌پوشم، همینو آروم هم بگی میفهمم، فکر
نکن هرچی ولوم صدات رو ببری بالاتر گیرایی بهتری برای من داره.

آرمین ماند در حرف های این دختر

ماند که نه بهتش زد

او فقط می‌خواست چیزی گفته باشد و به قولی، خودی نشان دهد.

بلکه لباس های رها بسیار هم زیبا بود چیزی نگفت و چیزی هم نداشت بگوید.

دوستش داری و از عاقبتش با خبری ...

آزمایش گرفته بودند در آزمایشگاه نگاه هر دویشان روانه دختر و پسران جوان بود که چه عاشقانه
سخن می‌گفتند.

ماشین ایستاد آرمین هم از ماشین بیرون رفت و با پلاستیکی برگشت و به دست رها داد.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
آبمیوه بود .

خوردنش در کنار یار چه لذتی به دنبال دارد؟

معرکست!

ماشین جلوی در خانه رها ایستاد و رها از ماشین پیاده شد.

نفسی عمیق کشید و به آرمین گفت: نمیای داخل؟

آرمین لب زد: نه، برو تو.

رها خداحافظی زیر لب گفت و به طرف خانه راه افتاد در تمام این راه دو جمله بیش تر سخن نگفته
بودند اما

همینش هم کافی‌ایست!

تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی ؟

#پارت_پنجاهم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم..

امروز هم یکی از آن روزهای رویاهی و زیباییش بود که یکی از بهترین اتفاقات زندگی‌اش برایش رقم
می‌خورد!

امشب مراسم خواستگاری فرشید از شادی بود و رها هم میهمان این شب بود

و بازهم همراه

یارش

بازهم!

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
برای بار اول با آرمینش به میهمانی می‌رفتند.

همراه شادی لباسی زیبا تدارک دیده بودند

رزا و فرهاد هم همراه خانواده اشان به خانه دکتر می‌رفتند.

و رها و یارش هم باهم.

همان لباس زیباییش در تنش بود

همانی که به همراه شادی خریده بودند.

در حیاط خانه ایشان گوش به صدای ماشین‌ها سپرده بود که تا صدای رخس یارش را شنید سریع از
خانه خارج شود.

و شنید.

سریع از خانه بیرون رفت و در ماشین نشست و سلامی داد

چشمانش را به آرمین سوق داد

او هم سلامی زیر لب گفت

امروز خوش‌اخلاق تر شده بود این را رها فهمیده بود!

عاشق بود دیگر و فقط کمی تغییر کوچک او را متوجه می‌کرد.

شادی را که دید بغض گلویش را چنگ زد خواهرکش می‌خواست ازدواج کند همان حس و حالی
داشت که در مراسم رزا داشته بود.

او را در آغوش فشرد و این دستان آرمین بود که او را جدا کرد.

لمس بود!

اولین بار!

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

عاشقانه‌ترین بار!

دروغ نبود!

انکار نبود!

اگر تا آخر میهمانی هیچ نفهمیده بود.

همه با خود میگفتند به خاطر ازدواج خواهرکش هست اما

آنها نمی‌دانستند فقط همان لمس موجب این حال و روز شده بود.

نفهمید که چطور شادی جواب مثبت را داد و چطور مادر فرهاد بوسه بر گونه شادی کاشت.

فقط آرمین بود که بسیار آرام کنار رها نشسته بود.

شبشان تمام شد و چه شب رویایی و به یاد ماندنی بود.

#پارت_پنجاهویکم

گوارا می‌کند وضع جهان را بی‌خبر بودن ...

خوب بود

عالی بود

معرکه بود

دوستی فرشید و آرمین را می‌گوییم.

این دوستی باعث می‌شد که رابطه رها و شادی هم پس از ازدواج اینچنین باشد.

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
به همراه شادی آماده و حاضر در حیاط خانه‌یشان نشسته بودند که نامزدهایشان به دنبالشان
بیایند.

شادی امروز رها را در معرکه قرار داده بود و به او گفته بود که باید از آرمین دلیل آمدنش به
خواستگاریش را بپرسد.

رها هم خود خواستار فهمیدن این موضوع بود.

بس که در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت...

آرمین برایشان گیتار می‌نواخت و چه زیبا می‌نواخت

نگاه‌های عاشقانه فرشید را به شادی و شادی را به فرشید را میتوان از ده‌ها کیلومتر تشخیص داد.

یاد آن سفر شمالشان افتاد چه زیبا اما

هیچ نفهمیده بود از آن سفر

فرشید دست شادی را گرفته بود و از آنجا دور شده بودند.

رها لب از لب گشود و گفت: همیشه به چیزی بپرسم؟

آرمین نگاهی به رها انداخت و گفت: دوتا بپرس خیالت راحت شه.

رها: چرا خواستی با من ازدواج کنی حالا من گفتم عاشقتم ولی چرا تو سریع اومدی تو که میگفتی
منو دوست نداری!

آرمین نفسی کشید و گفت: نمی‌خواستم حالا حالاها بهت بگم ولی انگاری مجبورم بگم، تو اگه به
هفته صبر میکردی من بهت میگفتم دوستت دارم، ولی از شانس خیلی خوبم که خداروشکر میکنم
توهم عاشق من بودی و زودتر از من گفتم، من اونروز بهتم زد خوشحال بودم اون روز بهترین روز
زندگی من بود، ولی نمی‌دونم یک باور غلط دارم اینکه دوست نداشتم اول تو بگی عاشقمی دوست
نداشتم به هیچ عنوان پس گفتم یکم آزارت بدم تا بفهمی همچین کار خوبی نکردی تو حتما با
خودت فکر کرده بودی وقتی من اومدم خواستگاریت قطعاً به جایی ولت میکنم ولی کاملاً در

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
اشتباهی آگه زره‌ای احساس به تو نداشتم محال بود پیام خواستگاریت دوست نداشتم الان بهت بگم
که من عاشقت بودم ولی وقتی یک سوالی از من میشه یا جواب نمیدم یا راستشو میگم.

شب‌وروز از خدا وصلِ تو می‌خواهم به یاریها

اشکش از گونه‌اش سر خورد .

چه زیبا عاشق شده بود و چه زیبا دل سپرده بود به مردی عاشق
اشکش از روی خوشحالی بود به حق افتاده بود باورش نمیشد .

او هم عاشقتش بود

در این دنیا نامرد به غیر از عشق چه می‌خواهی

یاری که عاشقت باشد

را باید قاب گرفت و در گوشه‌قلبت گذاشت که مبادا برود و تو را تنها بگذارد

مبادا حرفی بزند و دلت را بشکند

و مبادا

عاشق دیگری شود

همان که در قاب قلبت باشد خیالت راحت است

راحت راحت.

#پارت_پایانی

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
روزهای زندگی‌ش روی روال خوشبختی و سعادت بود .

مراسم ازدواج رزا از هر چیزی نزدیک تر بود، فرهاد کبکش خروس می‌خواند و همه‌ی شهر را شام
می‌داد و آنقدر حرف می‌زد که مردم را شیفته خود می‌کرد،

عاشق بود دیگر!

آرمین هم آرمین خشمگین نبود شده بود آرمین عاشق پیشه. رفتار هایش هم رنگ دیگری گرفته
بود

عاشق بود دیگر

همانند رها

شادی

فرشید

فرهاد

رزا

سرهنگ

مامان گلی

و رهام...

رهامی که عاشق همکارش شده بود و این خبر شادی خانواده سرهنگ را بیش از پیش کرده بود.

رها علاوه بر حفظ عاشقی‌ش دست از آرزوهایش بر نداشته بود و تمام مدت همراه آرمین مشغول
آموزش گیتار بود.

یکی از زیباترین روزهای زندگی‌اش برایش رقم می‌خورد

در...

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند
کنار آرمین!

روزهای خوب را باید سفت و سخت به آن چسبید و نگهش داری که مبادا برود .

کجا روم ؟ که دلم پای بندِ مهرِ کسیست...

گاه با خودش می‌گفت اگر سخت‌گیری‌های پدرش نبود آرمین را نداشت چرا که درس را دنبال
نمی‌کرد و ریاضی برایش اندکی هم اهمیت نداشت ولی حال

همان ریاضی همان

موجود تنفرآمیز زندگی‌اش شده بود واسطه عشقش!

گر این نبود آن بود

عشق نبود

یار نبود!

باید گیتار را برداشت و سازش را کوک کرد و نواخت

نواخت برای دل عاشق...

..آرمین!

...جانم!


..دوستت دارم.


گفتم این آغاز پایان ندارد


عشق اگر عشق است اسان ندارد



پایان ♥

دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

ممنون از همراهیتون 

اولین رمانم بود و اگر مشکلی داشت شما به بزرگواری خودتون عفو کنید 
رمان بعدیم به اسم باشد به یادگار، که به زبان اول شخص نوشتم و آمیخته به کمی طنز هستش.

ممنون از همراهیتون 

روزگارتون خوش  

#دخترها عشق را فریاد نمی‌زنند

کانال: @roman_8393

به قلم: Asma. JhN

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

